گزیده ای از داستانهای زندان

گردآورنده: علی دروازه غاری

چاپ نخست: بهار ۲۰۰۶

زیستن در سرسراهای مرگ - برگزیده داستانهای زندان ۶

فهرست مطالب

تقدیم به پدران و مادران، به آنان که در مبارزه برای آزادی و برابری همپای ما زجر کشیدند. به پدران، مردان، فرزندان و همسرانی که در مبارزه با ظلم و جهل و استبداد رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی جهنم را با خون و پوست خود لمس کردند.

تقدیم به آنان که با قلم تباهی و رنج را به چشم جهانیان پدیدار می کنند. تقدیم به تمامی رزمندگان، آنان که جاودانه شدند و آنان که جاودانگی را به ثبت می‌رسانند.

هر از گاه گریه را مرهمی برای زخم‌های خود می‌پسندیدم ولی آن را چاره نیافتم. سال‌ها درد و رنج از دست رفتن رفقا مرا به خود مشغولی کشید و سرانجام تصمیم به ترجمه‌ی خاطرات زندان گرفتم.

این‌ها داستان‌های لیلی و مجنون نیست. این‌ها خاطرات به زندان کشیدن و تکه تکه کردن انسان‌های آزادی‌خواه و برابری طلب به دست حکومت الله است.

گاهی هراسان از خواب بر می‌خیزم و گاه در گوشه‌ای به خلوت می‌اندیشم. گریه دیگر دردی را دوا نخواهد کرد. رفیقی پیشنهاد کرد که خاطرات این عزیزان را با شما هم شریک شوم. . به جان و دلم خریدم. امید که ترجمه ها هم به زودی منتشر شود.

زمانی که بهترین جوانه‌های سرزمین ما به دست حکومت الله تکه تکه می‌شدند جامعه جهانی در سکوت و بی خیالی به

سر می‌برد و جنایتکارانی چون مک‌فارلین(مشاور امنیت ملی دولت ریگان) که به صورت علنی ضدیت با رژیم جمهوری اسلامی را تبلیغ می‌کردند، به ملاقات خمینی رفت و سرانجام خمینی جام زهر را پذیرفت و از صدور انقلاب کثیف خود به خارج ممانعت کرد. اما در داخل دستور قتل زندانیان سیاسی را داد.

در آن زمان هیچ سازمان سیاسی جهانی مدافع حقوق بشر به دفاع از این عزیزان برنخاست. هیچ کدام. رفقای ما را تنها در خلوت اوین و دیگر کشتارگاه‌های کشور به طناب آویزان کردند. بگذار نسل جوان بداند که نسل ما چگونه به خون کشیده شد.

در تهیه این کتاب با مشکلاتی برخورد کردم که از آن‌جمله است سلیقه‌ی خودم در انتخاب، شیوه متفاوت این نوشته ها. به همین دلیل به خود جرأتی دادم که تغییر جزئی در بعضی اوقات بدهم. امیدوارم که مورد پسند نگارنده‌ها باشد. از هر آن‌کس که توانستم اجازه گرفتم اگر کسی را فراموش کردم شرمنده. بر من ببخشید. امید که این نوشته این رفقا و دیگر زنده ماندگان شرایط زندان‌ها را مجبور به ثبت نگاره‌ها کند. سر آخر از بهمن عزیز در نشر این کتاب صمیمانه سپاسگزارم.

علی دروازه‌غاری

از آن زمان تابحال اثری از او در هیچ جا نیست

اسماعیل حق شناس

طبق معمول هرهفته، تعدادی تازه وارد از بازداشتگاه به زندان عادل آباد منتقل شدند. معمول بود بقیه زندانیان برای یافتن آشنایی در بین تازه واردین به دیدار آنها می آمدند.

فردای آن روز هنگام قدم زدن در هواخوری چهره یکی از تازه واردین به نظرم آشنا رسید. کجا او را دیده بودم نمی‌دانستم. تنها قدم می زد و نگران به نظر می‌رسید. سعی کردم به او نزدیک شوم و سر صحبت را باز کنم. به او سلام کردم. جواب سلام را به سختی و با لکنت داد. اعتماد نمی کرد و نمی خواست به راحتی صحبت کند. من هم اصرار زیادی نکردم. چند روز بعد دوباره سر صحبت را با او باز

کردم. این بار کمی راحت تر صحبت کرد. اسمش محمدعلی بود که حدود یک سال پیش دستگیر شده بود. چندین ماه را در سلول انفرادی و بند توابین بازداشتگاه گذرانده بود. از هواداران مجاهدین بود و برادرش هم در زمان شاه اعدام شده بود. به علت دستگیریش اشاره نکرد. از صحبت در آن باره خودداری کرد. روزهای بعد بیشتر با هم گرم گرفتیم. یک روز متوجه سوختگی روی دستش شدم و چند روز بعد در حمام آثار سوختگی های ناشی از آتش سیگار را روی سینه و کمرش دیدم. گویی با سیگار روی بدنش نوشته بودند. تازه آن موقع به یادم آمد عکس او را در نشریه «مجاهد» دیده ام که نوشته بودند با آتش سیگار شکنجه اش کرده اند. بعد از آن که با هم بیشتر دوست شدیم او درباره سوختگی های بدنش برایم صحبت کرد.

در سال ۱۳۵۹ توسط چند پاسدار در خیابان ربوده شده و در یک خانه امن مورد شکنجه قرار گرفته بود. در زمان شاه هم در تظاهرات ضدسلطنتی با باتوم الکتریکی مورد حمله پلیس واقع شده و بر اثر ضربات وارده بر سرش دچار لکنت زبان شده بود. به اتهام شایعه پراکنی علیه رژیم دستگیر شده بود. مسئول سابق تشکیلاتی اش او را شناسایی و دستگیر و بازجویی کرده بود. به بازجویش گفته بود توسط چند پاسدار ربوده شده و شکنجه شده و می تواند آنها را شناسایی کند. تعریف می کرد که چند نفری او را گرفته و با آتش سیگار بر پشت و سینه اش شعار «مرگ بر منافق» و «درود بر خمینی» را

نوشته بودند. در سال ۵۹ به تهران رفته و به همراه مادر رضایی ها در مقابل مجلس با نشان دادن آثار شکنجه به نمایندگان و مسئولین حکومتی نظیر بازرگان و اعظم طالقانی خواستار رسیدگی به وضعش شده بود. اما با کم محلی آنان روبرو شده بود.

وقت هواخوری روی زمین نشسته بودیم و صحبت می کردیم که یکی از بچه های سلول روبرویی به جمع ما پیوست. او از بچه های پیکار بود. به همراه همسرش دستگیر شده و در شمار کسانی بودند که حکم تقتیل [تقتیل به این معناست که کسی را به تدریج بکشند و یا به زبانی دیگر، زجرکش کنند] گرفته بودند قرار بود او و همسرش را تا حد مرگ شکنجه کنند. آنها یا باید حرف می زدند، یا زجرکش می شدند. او می گفت تا سیصد ضربه کابل را در یک نوبت تحمل کرده و بعد از آن دیگر طاقت نیاورده و حرف زده بود. اطلاعات زنش را هم داده بود و به این وسیله، هردو از حکم تقتیل نجات یافته بودند. بعد از مدتی او و همسرش را از زندان عادل آباد بردند و دیگر هیچ خبری از آنها نشد.

در محوطه زندان مقداری زمین کشاورزی بود که تعدادی از زندانیان عادی و سیاسی آنجا کار می کردند. برای زندانیان جالب بود در این مزرعه کوچک کار کنند یا به بهانه‌ای وارد آن شوند و کمی خیار و گوجه برای خود و هم سلولی هایشان بچینند. اگرچه گاه به گاه می شد محصولات

مزرعه را در فروشگاه زندان هم خریداری کرد. وقتی زمان برداشت محصول می رسید، پاسداران به مزرعه می رفتند و برای خود خیار و گوجه و بادمجان می چیدند. یک روز که با محمدعلی مشغول قدم زدن در هواخوری بودیم او برای خوردن آب به بند رفت. وقتی از پله های هواخوری بالا می رفت یکی دو پاسدار که قبلاً در زندان کار میکردند از بند به هواخوری می آمدند. محمدعلی روی پله ها با آنها روبرو شد. در میان آنها پاسداری بود بنام فیروزی که از شکنجه گران قدیمی زندان بود و مدتی هم مسئول بند چهار بود. متوجه شدم که محمدعلی و فیروزی لحظاتی به هم خیره شدند. محمدعلی به سرعت وارد بند شد و فیروزی به طرف مزرعه رفت. هرچه منتظر شدم محمدعلی به هواخوری برنگشت. بعداز هواخوری به سلول او رفتم. سرجایش در طبقه سوم تخت خوابیده بود و ملافه ای هم روی خود کشیده بود. چند بار او را صدا کردم؛ اما جواب نداد. به سلولم برگشتم. موقع شام به سلول محمدعلی سری زدم؛ اما او هنوز روی تخت خوابیده بود. بعداز شام مجدداً به سلولش رفتم و ملافه را از روی صورتش کنار زدم. رنگش پریده و بسیار وحشت زده بود. نمی توانست حرف بزند. خیلی سعی کرد چیزی بگوید؛ اما لکنت زبان امان نمی داد. راحتش گذاشتم. فردای آن روز هم به هواخوری نیامد. به سلولش رفتم. بیدار بود؛ اما روی تخت دراز کشیده بود. هرطور بود او را برای هواخوری بیرون بردم. همان طور که با هم قدم می زدیم هر

از چند گاهی از پشت توری فولادی دورتادور هواخوری به مزرعه نگاهی می انداخت. با ترس و لکنت زبان به من گفت پاسداری که دیروز روی پله ها دیده یکی از کسانی بوده که چند سال پیش او را ربوده و شکنجه کرده و با آتش سیگار بدنش را سوزانده بودند.

محمدعلی تصمیم گرفت موضوع را با بازجویش در میان بگذارد. ظاهراً باور کرده بود که می تواند از این طریق به بازجویش ثابت کند که پاسداران بدن او را با سیگار سوزانده اند. آن زمان رژیم تبلیغ می کرد که گروه های سیاسی فعالین خود را شکنجه می کنند و به گردن پاسداران و حزب الهی ها می اندازند تا چهره رژیم را خراب کنند. بعد از آن که موضوع را با بازجویش در میان گذاشت محمدعلی را از بند بردند و از آن زمان تابحال اثری از او در هیچ جا نیست.

برگرفته از سایت کانون زندانیان سیاسی – سوئد

بازجویی مادربزرگ

حوری

«**سایه**» دخترک چهار ساله اتاق ۶ با شیرین زبانی‌هاش همه را سرگرم می کند.
پوستی تیره و چشمانی سیاه دارد. موهای مشکی و تابدارش به چهره او حالتی دوست داشتنی می دهد. با زبان شیرین و کودکانه‌اش همه را مجذوب خود می کند. اما در عین شیرین زبانی، بسیار هم تودار است و از خانواده اش و از این که بیرون چه شرایطی داشته، کلامی بر زبان نمی‌آورد. دو هفته پیش با مادربزرگش به بند ما منتقل شدند. تا زمانی که همبندی هایش با او سروکله می زنند شاداب و پر جنب و جوش است؛ اما به محض این که تنها می شود پرده ای از غم چهره کودکانه اش را می پوشاند. کسی نمی داند چرا این کودک همراه مادربزرگش است. سایه مادربزرگش را مامان

خطاب می کند.

مادربزرگِ سایه ۶۵ ساله به نظر می‌رسد. حالت چشمان سیاه و تیرگی پوستش شباهت به مادربزرگش دارد. همه او را «مادر سایه» صدا می زنند. مادر سایه فرسوده و مریض احوال است. به ناراحتی قلبی و تنگی نفس مبتلاست. از خلال حرفهایش می توان حدس زد که وضعیت جسمی اش بر اثر شکنجه و شرایط طاقت فرسای بازجویی تحلیل رفته است. به گفته خودش، سه ماه از آخرین بازجویش می‌گذشت. اما هنوز زخم پاهایش التیام نیافته است. طفلک سایه چه دورانی را پشت سر گذاشته است. مادربزرگ را جلوی چشمان سایه شکنجه کرده اند. ساعت نه و نیم صبح یک روز سرد پاییزی است. من و سایه بعد از صبحانه در گوشه خلوتی که در کنار شوفاژ در راهرو یافته ایم، می نشینیم. عروسک پارچه ای که هم اتاقی های سایه برایش درست کرده اند به اضافه چند شیشه خالی شامپو وسایل بازی ما را تشکیل می دهند. باوجودی که سخت سرگرم بازی است مادربزرگش را از یاد نمی برد و هرچند وقت یکبار به اتاق سری می زند تا ببیند مادربزرگ در چه حالی است. بازی ما ادامه می یابد تا این که صدای بلندگوی بند بلند می شود. همه ساکت می شویم. چند نفر از جمله مادربزرگ سایه را برای بازجویی صدا می کنند. نفس در سینه سایه حبس می شود. رنگ چهره اش به سفیدی می گراید. «مادر سایه» با عجله حاضر می‌شود. زندانیان برای رفتن به توالت صف کشیده اند. آنان نوبت را

به زندانیانی می دهند که برای بازجویی فراخوانده شده اند. مادربزرگ، سایه را در حالی که چادر به سر کرده و چشم بند بر پیشانی زده در بغل می فشارد. و سپس او را به هم اتاقی اش می سپارد. قطرات اشک از گونه های سایه سرازیر می شود. پس از خروج «مادربزرگ» سایه ساکت می شود و سکوتی تلخ و مرگبار بر اتاق حاکم می شود. تلاش من و بعضی از هم اتاقی های «مادر سایه» برای آن که دخترک را به حالت عادی برگردانیم بی نتیجه می ماند. سایه کاملاً ساکت است. در گوشه ای از راهرو کز کرده و حاضر نیست برای خوردن غذا به اتاق برود. سهم غذای خود و سایه را به راهرو می آورم. ساعت سه بعداز ظهر است. او هنوز از خوردن غذا خودداری میکند. غذا ماسیده و دیگر قابل خوردن نیست. سهم غذای سایه را به اتاق بر می گردانم. کنارش می نشینم. چشمان سیاهش در اثر انتظار و اضطراب گیراتر شده است. جرئت شکستن سکوت سنگین و تلخ حاکم را ندارم. به چهره اش دقیق می شوم. در نگاه و خطوط چهره اش دقیق می شوم. در آن اثری از خطوط صورت یک دختر بچه نمی بینم. بیشتر به چهره زنی میان سال شباهت دارد. زمان به کندی می گذرد. ساعت چهار و نیم است و سایه همچنان در کنج راهرو چمباتمه زده و انتظار مادربزرگ را می کشد. از راهرو همهمه شنیده می شود. زندانیانی که مشغول قدم زدن در راهرو هستند خود را کنار می کشند. مادربزرگ در میان آنها ظاهر می شود. سایه مثل گربه از جا می جهد و با شتاب خود

را از لابلای زندانیانی که در راهرو در حال رفت و آمدند به سالن بند می رساند. مادربزرگ را در آغوش می کشد و با صدای لرزان می پرسد مامان تعزیر شدی؟ برای چند لحظه ای سکوت سنگینی بر فضای سالن حکمفرما می‌شود. مادربزرگ با اشاره سر جواب منفی می دهد. سایه آرام می شود. مادربزرگ با تمام توانش تلاش می کند محکم و استوار فاصله سالن و بند تا اتاق را طی کند تا مبادا سایه کوچکش متوجه پاهای آماس کرده او شود.

برگرفته از سایت کانون زندانیان سیاسی – سوئد

حبیب الله اسلامی

پروانه علیزاده

ساعت نه، یکی از شبهای شهریور ماه ۱۳۶۰ بود که زنگ در به صدا در آمد. گوشی را برداشتم. صدای ناشناسی که نام و نام فامیل مرا به طور کامل می برد به گوشم رسید. در را از داخل باز نکردم. از آپارتمان بیرون آمدم، وارد حیاط شدم و در را باز کردم. دو مرد جوان را روبروی خودم یافتم که سراغ مرا از خودم می گرفتند. گفتم خودمم.

گفتند چند سئوال دارند که می خواهند به آنها پاسخ بدهم. گفتم بپرسید. گفتند اگر اجازه بدهید بیاییم داخل، چون در اینجا ممکن است همسایه ها متوجه وجود ما بشوند. مانع نشدم. دو مهمان و پسر کوچکم در خانه دلواپس من بودند که با دو پاسدار وارد خانه شدم. آنها خود را پاسداران گروه ضربت شش معرفی کردند و ورقه ای از جیب در آوردند و

نشان دادند که در آن نوشته شده بود:

برادر... پاسدار گروه ضربت شش

خانم ... را که در خیابان ... شماره ... سکنی دارد دستگیر کرده تحویل مقامات قانونی دهید.

امضا: لاجوردی.

پرسیدم چرا. گفتند که مامورند و معذور. ولی می دانند که مسئله مهمی نیست و برای پرسیدن چند سئوال است و احتمالاً چند ساعت بیشتر طول نخواهد کشید. بعد از من خواستند حاضر شوم. گفتم من پسرم را هم همراه خودم می آورم. گفتند نمی شود. گفتم اگر قرار است به چند سئوال پاسخ دهم، آوردن او مرا اذیت نخواهد کرد. جواب رد دادند. بالاخره با اصرار من یکی از پاسداران تصمیم گرفت تلفن بزند و اجازه آوردن بچه را از مقام یا مسئولی بگیرد. در تلفن گفت که برای دستگیری شخصی دچار مشکل شده اند و آن این که این شخص اصرار دارد بچه اش را همراه خودش بیاورد. گویا از آن طرف تلفن نام من سئوال شد، پاسدار هم نام مرا گفت. بعد از رد و بدل کردن چند کلمه، به من جواب رد دادند و گفتند تا دو سه روز دیگر بر می گردی.

مانتو ام را پوشیدم، روسری ام را سرم کردم و ایستادم... پاسدار گفت خواهر حاضر شو برویم. گفتم حاضرم. گفت پس چادرت کو؟ گفتم چادر ندارم. وانگهی مگر لباسم چه

اشکالی دارد؟ من با همین لباس سر کار می روم. جواب داد ما همه خواهرهایی را که بازداشت می کنیم با چادر می بریم. حالا می توانی از همسایه ای، کسی، قرض بگیری. مهمانم چادری بود. چادرش را به من داد که سرم کردم و پسرم را بوسیدم و از خانه خارج شدیم.

در کوچه فرعی آن طرف، ماشین فیات قرمزی پارک شده بود. مرا به سوی آن هدایت کردند. یکی از پاسدارها خواست برای حفظ امنیت مرا جلو، بغل دست راننده بنشاند تا خودش از عقب حرکات مرا کنترل کند؛ اما پاسدار دیگر به او گفت که این کار لازم نیست. بنابراین مرا به عقب ماشین فرستادند و خودشان هردو جلو نشستند. از وقتی وارد ماشین شدم رفتارشان با من عوض شد. از من پرسیدند چکاره ای؟ گفتم معلم. گفتند در کلاس از مارکس و لنین هم به بچه ها درس می دهی؟ گفتم من هرچه را در کتاب نوشته شده به بچه ها می گویم. نه چیز بیشتری. وقت آن هم پیش نمی آید. گفت آخر شما کمونیست ها هرچه که «م» دارد به مارکس ربط می دهید و هرچه هم که «ل» دارد به لنین. جوابش را ندادم. در ضمن صحبت پاسدار دیگر که رانندگی می کرد مدام مرا تحت نظر داشت.

مسافتی را به سکوت گذراندیم. بعد یکی از پاسدارها به من گفت روسریت را به چشم هایت ببند و کف ماشین بخواب و تهدید کرد که کلاهی مخصوص این کار دارند؛ اما چون من دختر خوبی هستم لازم نمی بینند از آن استفاده

کنند. بنابراین خودم چشم هایم را خوب ببندم. چنین کردم.

در راه چند بار به پاسداران شب که ماشین ها را در خیابانها و کوچه ها کنترل می کردند برخوردیم که آن طور که من متوجه شدم هربار راننده با نشان دادن کارت شناسایی و اشاره کردن به من که در عقب بودم راه خود را باز می کرد. پس از مدتی ماشین در جایی توقف کرد.

یکی از پاسدارها پیاده شد و رفت و بعد از ده دقیقه برگشت و گفت برویم. راه افتادیم. بعد از یک ربع، دوباره ماشین توقف کرد. وارد اوین شده بودیم.

این بار مرا پیاده کردند و کلاهی را که قبلاً از آن یاد کرده بودند به سرم کشیدند. چیزی بود چرمی، با شکل و هیبت توبره اسب، که تا پایین سینه می رسید. نفسم بند آمد و سرم گیج رفت. گفت راه بیفت!

گفتم نمی توانم، سرم گیج می رود و نفسم گرفته. گفت می توانی جلوی کلاه را اندکی از سینه ات بالاتر بیاوری تا جلوی پایت را ببینی. چنین کردم. گوشه چادرم را گرفتند و مرا به جلو بردند.

در حیاط صدای شوخی و جیغ و بازی می آمد. به نظرم آمد که عده ای مشغول بازی والیبال هستند. بعد از طی مسافت اندکی، مرا روی چمن ها نشاندند و گفتند منتظرشان بمانم. نشستم. کمی دورتر صدای پاسداری به گوش رسید که از این که حکم اعدام زندانیش نرسیده بود اظهار ناراحتی میکرد و با عصبانیت می پرسید که پس این حکم اعدام کی

می آید؟ چرا انقلابی عمل نمی کنید؟ من چند روز است که منتظر این حکم هستم. در همین حین صدای ناآشنایی به گوشم خورد. پاسداری بود که از من می پرسید چرا تو را به اینجا آورده اند؟ گفتم برای چند سئوال. گفت بله، همه اول برای چند سئوال می آیند؛ ولی وقتی زیر شلاق رفتند جای اسلحه ها و خانه های تیمی معلوم می شود و آنوقت چند تا سئوال، جوابش اعدام است. جوابی ندادم. همچنان منتظر آمدن دو پاسداری بودم که قرار بود برگردند.

ساعت ده و بیست دقیقه بود که یکی از پاسدارها برگشت و گفت بلند شو! دوباره گوشه چادرم را گرفت و مرا به راه انداخت. به کجا؟ نمی دانستم. تمام سرم عرق کرده بود. قلبم ضربان عادی نداشت و سرم گیج می رفت. مرا از چند پله بالا بردند و در راهرویی روی زمین نشاندند. از پاسدار خواستم که کلاه را از سرم بردارد و در عوض چشم بند را خودش هرطور که لازم می داند ببندد. قبول کرد.

در راهرو سکوت برقرار بود. گاه و بی گاه صدای رفت و آمدی شنیده می شد و بس. در فرصتی که به نظر خودم مناسب می رسید، چادرم را روی سرم کشیدم و زیر چادر چشم بند را بالا زدم. هیچ چیز دیده نمی شد جز یک راهرو بزرگ که چند در بسته داشت. هیچکس هم در آن دیده نمی شد. نفهمیدم کجا هستم. بعد از حدود بیست و پنج دقیقه پاسداری آمد و گفت بلند شو! گوشه چادرم را کشید. دری را باز کرد و مرا به داخل انداخت و بدون گفتن حتی یک کلمه

در را بست. مدتی ایستادم. نه می دانستم کجایم و نه صدایی به گوش می خورد. بعد از چند دقیقه از زیر چشم بند نگاهی انداختم. هیچکس و هیچ چیز ندیدم. فهمیدم که در سلول هستم. چشم بند را باز کردم. سلولی بود به طول و عرض یک پتوی سربازی، نه بیشتر و نه کمتر. سقف بسیار بلندی داشت با یک چراغ مهتابی ِگرد، همین. دیگر نه دستشویی و توالتی، نه ظرفی و نه هیچ چیز دیگری.

روی زمین نشستم و به فکر فرو رفتم که چه خواهد شد و با من چه خواهند کرد. در همین موقع چراغ خاموش شد و تاریکی و سیاهی مطلق بر سلول حکمفرما شد. سعی کردم صدایی در بیاورم تا دست کم اگر در سلول بغلی کسی هست متوجه من بشود و من بدانم کجایم. ولی هیچ صدایی نیامد. به ناچار دراز کشیدم. خوابم نمی برد. زمین سفت و سخت بود و من دلواپس فردا که چه خواهد شد.

نمی دانم چقدر زمان گذشت، شاید دو ساعت یا اندکی بیشتر، که صدای ضجه جوانی به گوشم رسید و صدای وحشی پاسداری که او را با لگد می زد و تهدید کنان می گفت: پدر سگ فردا اعدامی! جوان هیچ نمی گفت، فقط جیغ میکشید و فریاد می زد. فکر می کنم او را پشت در سلول من کتک می زدند. بعد از مدتی پاسدار رفت و جوان را همانجا پشت در سلول رها کرد. فریاد جوان به ناله و هذیان تبدیل شده بود. سعی کردم با صدایی او را متوجه خودم کنم. با پا به در

سلول زدم. سرفه کردم. ولی گویا درد و فشار شکنجه مانع از آن بود که او در فکر اطراف خود باشد. تا صبح نالید و هذیان گفت. صدای حرف زدن کسی به گوشم می رسید؛ ولی برایم نامفهوم بود. خیلی سعی کردم بفهمم ولی موفق نشدم.

باز نمی دانم چقدر زمان گذشت که آن صدای وحشی دوباره به گوشم رسید و مرا که به خواب رفته بودم به محیط زندان باز آورد. پاسدار با لگد جوان را می زد و می گفت بلند شو تا چند دقیقه دیگر به جهنم خواهی رفت. جوان چیزی نمی گفت. کمی بعد او را بردند. نمی دانم که بود و چه کرده بود. فقط یادم می آید که وقتی برای بردندش آمدند پاسدار به او می گفت: اقلاً توبه کن شاید خدا از سر تقصیرت بگذرد. جوان هیچ نمی گفت. بعد دیگر چیزی نشنیدم.

مدتی بعد چراغ مهتابی سلول دوباره روشن شد. ساعت را نگه کردم، هفت و پنج دقیقه بود. آنچنان از محیط وحشت کرد بودم که یادم رفته بود ساعتهاست که حتی آب هم نخورده ام. دوباره نشستم. مشغول بازی کردن با چشم بندم شدم. چند نخ از آن بیرون کشیدم و متوجه شدم که در حالت ظاهریش اثری نمی گذارد. دوباره چند نخ کشیدم. به طوری که وقتی چشم بند را به چشم می گذاشتم می توانستم محیط اطراف را تار ببینم. مدتی مشغول این بازی بودم که دیدم ساعت

هفت و نیم صبح است و هنوز کسی به سراغم نیامده. شروع کردم به در زدن. حدود یک ربع به در زدم تا صدایی گفت چیه؟ گفتم می خواهم به توالت بروم. جوابی نشنیدم. بعد از چند دقیقه پاسداری در سلول را باز کرد و پرسید چه کسی تو را اینجا آورده؟ از این که او چیزی نمی دانست تعجب کردم. جواب دادم نمی دانم. گفت کی به اینجا آمده‌ای؟ گفتم حدود ساعت یازده دیشب. اسمم را پرسید و رفت. دوباره در را کوفتم و تقاضای رفتن به توالت کردم. پاسدار دیگری آمد. او هم از وجود من در آنجا تعجب کرد. گفت چشم بندت را ببند. مرا از همان راهرو دیشبی به محلی برد که دو توالت و دو دستشویی داشت و هیچ کس هم جز من در آنجا نبود. دست و صورتم را شستم و دلواپس از این که چه خواهد شد منتظر آمدن پاسدار شدم. در برگشت به سلول، به پاسداری که مرا می برد گفتم مرا برای چند سئوال به اینجا آورده اند؛ ولی نمی دانم چرا تابحال کسی سراغم نیامده. من بچه سه ساله ام را در خانه منتظر گذاشته ام. جواب داد بیشتر کسانی که به اینجا می آیند اول مشکوک هستند و هیچ برگه ای در دست ما ندارند؛ ولی ما آنها را چنان سرحال می آوریم که از بغل هرکدامشان چند تا خانه تیمی در می آید. بعد مرا به سلول رساند و رفت.

نیم ساعتی گذشته بود که پاسداری آمد و پرسید تو را کی دستگیر کرده اند؟ گفتم: دیشب. کجا دستگیر شده ای؟ در خانه. به چه جرمی؟ جواب دادم مرا برای چند سئوال به

اینجا آورده اند. گفت چشمهایت را ببند و بیا! چشمهایم را با همان چشم بند دستکاری شده بستم. از سلول خارج شدم و به دنبال پاسدار به راه افتادم. کمی که رفتیم به نقطه ای رسیدیم که چند پسر با پاهای مجروح روی زمین نشسته بودند. پاسدار آنها را بلند کرد و پشت سر هم ردیف کرد و مرا که تنها دختر آن جمع بودم در آخر صف قرار داد. بعد کت یکی از پسرهای زندانی را به دستم داد و گفت سفت بگیرش!

ما را دسته جمعی به راه انداختند و وارد حیاط اوین کردند. من این امتیاز را داشتم که دست کم می توانستم از لای درزهای چشم بند دوروبر خودم را ببینم. اما من هم مثل بقیه از این که به کجا می رویم و چه چیزی در انتظارمان است بی خبر بودم. در حیاط از هر طرف رفت و آمد بود. صف های متعددی از زندانی ها که هریک را پاسداری از این قسمت به آن قسمت زندان می کشانید، در حرکت بودند. در گوشه ای از محوطه، آسایشگاه سربازان نگهبان زندان بود. ظاهراً ساعت استراحت سربازها بود. همان طور که مشغول انجام کارهای خودشان بودند ما را زیر نگاه های بی تفاوتشان گرفته بودند.

هوا آفتابی بود؛ اما دل من شور می زد و دلشوره ام را سروصداهایی که هرلحظه بیشتر می شد تشدید می کرد. پیشتر که رفتیم صداها تبدیل به فریادها و شعارهای واضحی شد که آن روزها آشنا بود: «مرگ بر منافق با آرم مجاهد، مرگ بر رجوی، درود بر خمینی،...» مسافت نسبتاً زیادی را در

میان این فریادها و شعارهای فزاینده طی کردیم تا بالاخره به محوطه ای رسیدیم پر از دختر و پسر چشم بند زده ی ایستاده یا نشسته که دورتادورشان را پاسدارهای مراقب گرفته بود. به ما هم دستور توقف دادند. در همین موقع دختر پاسداری که گویا مسئول آشپزخانه بود، چون بوی قرمه سبزی می داد، به من نزدیک شد. چادر بر سر نداشت و فقط روسری و مانتو پوشیده بود. سرش را نزدیکم آورده گفت الان چیزی می بینی که بلافاصله توبه می کنی. بیا و به جوانیت رحم کن و هرچه داری بگو! چیزی نگفتم؛ اما دلشوره ام از آنچه که می توانست در انتظارمان باشد بیشتر شد.

اکنون دیگر تنها صدای فریاد و شعار نبود، صدای ضجه و گریه هایی که تا آن موقع برایم ناآشنا بود صداهای اولی را تحت الشعاع قرار می داد. در این موقع بود که گفتند چشم بندهایتان را پایین بکشید و فقط به روبروی خود نگاه کنید. صحنه ای فجیع ناگهان در برابر چشم دهها زندانی پدیدار شد. یک لحظه بهت و سپس جیغ و نعره و ضجه. آنچه را به چشم می دیدیم نمی توانستیم باور کنیم. بیشتر به کابوس می مانست تا واقعیت. پیکر جوانی در انتهای طنابی که از درخت بلندی آویخته بود تاب می خورد. دستهای جوان تا آرنج باندپیچی شده بود و پاهایش تا زانو از ضربات وحشیانه‌ی کابل دریده شده بود. به زحمت بیست ساله می نمود. موهای کوتاه و سبیل های نازکی داشت. چهره لاغرش از فشار طناب دار کبود شده و سرش آرام به پهلو خمیده بود.

در کنار جسد، مردی در لباس پاسدارها بالای میزی رفته و چوبی به دست گرفته بود. پاسدار که بیست و پنج تا سی سال داشت با قامتی متوسط و اندکی چاق و نگاهی که هیچ چیز در آن خوانده نمی شد- نه غرور، نه شرمندگی، نه شیطنت، نه ترحم- و با چهره ای بی حالت که انگار چهره آدمی نیست، چنان که گویی لاشه ی گوسفندی را برای فروش عرضه می کند با چوب خود جسد را می چرخاند و با صدای خشک و بی تفاوت تکرار می کرد: «خوب نگاه کنید، راستکی است.» گویا او نیز می دانست که این صحنه کریه چقدر باورنکردنی است. روی تکه مقوایی که بر سینه جسد نصب کرده بودند با دستخطی بچگانه نوشته شده بود: «حبیب الله اسلامی»

خوب نگاه کنید راستکی است

پروانه علیزاده

ژوزف

علی شیرازی

۳۴ نفر بودیم که در یک سلول ۲۰ متری ریخته بودندمان. سلول شماره چهار در بند ۵ آموزشگاه. هر ۲۴ ساعت، چهار نوبت در سلول را باز می کردند تا به سوی دستشویی و توالت هجوم بریم. در این حالت هم اما باید مواظب رفتار و کردمان می بودیم چون اگر دست از پا خطا می کردیم، مجازات می شدیم.

بیرون از سلول و بر درودیوار راهروی بند، حتا در مستراح و دستشویی، عکس سردمداران حکومت به چشم می خورد و شعارهایشان؛ اما بر دیوارهای درون سلول، جایی برای تبلیغات حکومت نبود. اینجا ساکها و لوازم زندگی مان را آویزان کرده بودیم.

علیرغم تنگی ی جا، دلهایمان بزرگ بود. پولی را که به وقت ملاقات از خانواده هایمان می گرفتیم روی هم می ریختیم

و میوه و دارو می‌خریدیم، که هرکس بر حسب نیازش از آن استفاده می کرد. نظم و انضباط خوردن و خوابیدن و نشستن، با همه دشواری هایش تحمل پذیر بود و حتا گاه پر از شوخی های یواشکی و خنده های ریز. سلول به مانند جزیره ای بود در مرداب. جزیره کوچکی که از آنجا ۳۴ نفر را به بازجویی می بردند و شکنجه می دادند و شلاق می زدند و دوباره به سرجای اول باز می گرداندند.

شبها، پس از شام، کلاس تشکیل می دادیم. چهار نفر اینجا، پنج نفر آنجا، هفت نفر آن طرف و سه نفر این گوشه می نشستیم. عده ای انگلیسی می خواندند، عده ای ادبیات، عده ای فلسفه، عده ای ریاضی، عده ای اقتصاد، عده ای فرانسه. با این که نه کاغذ داشتیم و نه چیزی برای نوشتن، می خواستیم دانش مان را با هم تقسیم کنیم. هرکس اندوخته ای داشت معلمی بود برای کسانی که هیچ نداشتند.

جمعه ها بازجویی تعطیل بود. هفته ای سه نوبت و هر نوبت ۲۰ دقیقه هواخوری داشتیم. برای تنفس هوای تازه، تماشای آسمان و دیدن آفتاب، سر از پا نمی نشاختیم. ورزش و بازی هم، خستگی و کوفتگی و رنج را کاهش می داد.

رسم و رسوم خاص خودمان را هم داشتیم و از جمله این که هروقت تازه واردی داشتیم، دور سلول می نشستیم و مراسم معارفه برگذار می کردیم. هفته ای دو شب هم می توانستیم پس از شام سرگذشتمان و یا قصه ای را برای سلول واگوییم.

۲

در هواخوری بودیم که او را به سلول ما آوردند. مرد باریک اندام بلندقدی که گوشه ای نشسته بود و ظرف میوه در برابرش بود و سیب می خورد. دور سلول جا گرفتیم و یکی یکی خود را معرفی کردیم. نوبتش که شد گفت:

-بازجو منو یوسف صدا می کنه؛ اما اسمم ژوزفه. من مسیحی هستم؛ لاجوردی گفته باید بپذیرم خمینی امام من و همه مسیحی های ایرانه.»

با آخرین کلمات ژوزف، سلول پر از خنده شد. خودش اما نمی خندید. گه گاهی غمگین، بچه ها را نگاه می کرد که ناگهان در سلول باز شد و پاسدار غضبناکی در آستانه در ظاهر شد و علت خنده را پرسید. کسی لب به سخن نگشود و پاسدار هم پس از چند لحظه از در بیرون رفت و آن را از پشت بست. بلافاصله از زبان یکی از بچه ها که به عنوان نماینده انتخابش کرده بودیم، به ژوزف اطمینان خاطر دادیم که او را به نام خودش می خوانیم و به هر مذهب و مکتبی که وابسته باشد، احترام می گذاریم. آرام شد و درآمد که:

-اصلِ کاری خداست که یکی بیشتر نیست. صدتا خدا که نداریم. تازه پیغمبر ما با پیغمبر مسلمانها همشهریه. سرِ مذهب که نباید جنگ و دعوا راه انداخت.

به این ترتیب ژوزف به جمع ۳۴ نفری ما اضافه شد و به محض شنیدن مقررات زندگی در بند، دست به جیبش کرد و کل دارایی‌اش را که حدود ۲۵۰ تومان می شد در صندوق

ریخت و به یکی از «گروه های شهرداری» پیوست.

۳

در اولین جمعه ای که با ژوزف گذراندیم، از هواخوری بی نصیب ماندیم. راس ساعت سه بعدازظهر در سلول باز شد و پاسداری دمِ در پدیدار شد و گفت:

–چون پرِیروز تو سلول بند خندیدید، امروز هواخوری ندارید.

همه دلخور شدیم و از همه بیشتر ژوزف که بی صبرانه منتظر بود ساعت سه فرا رسد و نوبت هواخوری شود. درست به یاد ندارم که تا شام چه کردیم؛ اما پس از شام که نوبت سرگذشت گویی و قصه شد، ژوزف اولین داوطلب بود. حکایتی را که آن شب برای ما گفت تا به امروز فراموش نکرده ام. همین حکایت است که اینک می خواهم برای شما بازگویم. حکایتی که ژوزف آن را به آرامی و ملایمت به گوشمان رساند. اینطور:

«قصد نداشتم که سرگذشتم را بگویم. فکر می کردم آزادم کنند. دو سال است که اسیرم. گاهی در سلول انفرادی و گاهی در بند عمومی بوده ام. به امید آزادی تا به حال با کسی دردِ دل نکرده ام. به هیچکس نگفته ام چرا دستگیر شده ام؛ چه بلایی در این دو ساله به سرم آورده اند. دوستی، محبت و شجاعت شماها باعث شد که به شماها اعتماد کنم و سرگذشتم را برایتان بگویم.

خانه ما توی خیابان نصرت، امیرآباد جنوبی ست. پدرم، پدربزرگم و خودم توی این خانه بزرگ شده ایم. نزدیک میدون گمرک تراشکاری داشتیم. من از پدرم تراشکاری یاد گرفتم و نسبتاً اوستای واردی هستم. بعداز گرفتن دیپلم توی همین مغازه تراشکاری مشغول کار شدم. درآمد خیلی خوبی داشتیم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم یک طبقه روی خانه مان بسازیم که من بتونم ازدواج کنم. بعد از پنج شش ماه ساختمون خونه تمام شد. برای تمیزکاری و سروسامان دادن به حیاط و باغچه، رفتم میدون ۲۴ اسفند- همین میدون انقلاب فعلی- که دو نفر کارگر بگیرم. اون وقتها، میدون ۲۴ اسفند محل جمع شدن کارگرای بیکار بود. تا فهمیدن دنبال کارگرم، بیشتر از ۴۰ نفر دورم حلقه زدن. هرکس سعی می کرد خودشو جلو بندازه. بالاخره دو نفری رو که خیلی التماس می کردن انتخاب کردم و اونها را با خودم بردم خونه. کار باغچه و تمیزکاری سه روز طول کشید و در همین سه روز من و خونوادم با خلیل و حسین آشنا شدیم. از اون به بعد هروقت کاری داشتیم یا خلیل یا حسین یا هردوشونو صدا میکردیم. اونا وضع خوبی نداشتن. از دهات اطراف قم آمده بودن تهرون. گاهی کارگری و گاهی دستفروشی می کردن. خونشون نزدیک فرودگاه تو حلبی آباد بود.

همون سالی که خونه رو ساختیم، منم ازدواج کردم. یکبار که من و زنم از میدون ۲۴ اسفند می گذشتیم خلیل رو دیدم. حال و روزش رو پرسیدم. از بیکاری و بی پولی شاکی

بود. آدرس مغازمونو نوشتم و دادم دستش و گفتم اگه بخواد می تونه دو روزی برای تمیزکاری بیاد اونجا. حرفم که تمام شد خلیل گفت:

-اگه حسین آقا اجازه بده، به روی چشم.

با تعجب پرسیدم به حسین آقا چه ربطی داره؟

خلیل سری تکون داد و گفت:

-روزگاره دیگه آقا. حسین آقا حالا شده رئیس. همه کاره ی این میدون حالا اونه. بدون اجازه ش کسی حق نداره کاری بگیره. هرکس کارگر می خواد باید دم اونو ببینه.

حرف های خلیل برام باورکردنی نبود. به همین خاطر به او گفتم که ماجرا را به کسی نمی گم و اون می تونه بدون این که کسی بفهمه دو روزی بیاد پیش ما و کار کنه. اما خلیل موافق نبود. گفت:

-نه نمی تونم. اگه بفهمه، دارودسته اش می ریزن رو سرم و کتکم می زنن. دیگه م اجازه نمی ده برای پیداکردن کار اینجا بیام. پرسیدم:

-راستی حسین کجاست؟

-هنوز نیامده.

-پس از چی می ترسی؟

-دارودسته اش که هستن.

-خب اگه تونستی فردا بیا.

و خداحافظی کردم و از او جدا شدم. فردای آن روز، ساعت هشت و نیم صبح، موتوری جلوی مغازه ایستاد. خلیل

و حسین با هم آمده بودن. وارد مغازه شدن. حسین مثل لات و لوتای میدون گمرک سلام کرد و دست داد و گفت:

– داش ژوزف زیر پاتم نیگا کن، می دونی که ما خاک پاتیم.

ضمن این که احوالش را می پرسیدم، به خلیل نشون دادم چه کارهایی بکنه. پس از مدتی حسین باز به سبک لات ها خداحافظی کرد و رفت. غروب که شد، مزد خلیل رو دادم و گفتم که هشت و نیم صبح فردا منتظرش هستم. خلیل در همون حالی که مزدشو تو جیبش می گذاشت، گفت:

–حسین آقا از شما خواسته که یه بیست تومنی هم برا اون بدین که باهاش سیگار بخره.

با وجودی که دلم نمی خواست، بیست تومن هم برای حسین دادم. خلیل فردا تنها آمد و آخر روز که مزدشو میگرفت باز یک بیست تومنی برای حسین خواست. به او گفتم که دیروز بیست تومن پول سیگار دادم. گفت:

–اون مال دیروز بود. برای هرروز کار، حسین ۲۰ تومن از مزد منو برا خودش ور می داره. اگه هم زورش برسه ۲۰ تومن از صاحبکار می گیره.

گفتم این دیگه باج گیریه. باج گیری هم کار خوبی نیست. منم با باج مخالفم. باج نمی دم.

خلیل گفت: حسین دیگه اون حسین سابق نیست. حالا برا خودش دارودسته ای داره. حتا بچه های کوچیک رو هم به کار گرفته. بهتره که باهاش درگیر نشی!

گفتم: اگر حسین سراغ ۲۰ تومنو از تو گرفت، بهش بگو که ژوزف باج نمیده.

خلیل دلخور و نگران از مغازه رفت. یک هفته بعد، نزدیکای غروب چند تا بچه هشت نه ساله ویترین کوچک مغازه رو با سنگ شکستند و ما تا اومدیم به خودمون بجنبیم در رفتند.

یک ماهی از این ماجرا گذشته بود که یه روز پیش از ظهر سروکله حسین تو مغازه پیدا شد. مثل لات ها سلام و خنده کرد. از این در و اون در حرف زد و سر آخر از من خواست که ۲۰۰ تومن بهش کمک کنم. هم پدرم و هم من، هردو، حسابی عصبانی شده بودیم؛ اما به جای دعوا مرافعه نصیحتش کردیم و ازش خواستیم که از باجگیری دست بکشه و شغل شرافتمندانه ای پیدا کنه. حسین که از مغازه رفت، همسایه روبرومون که وسایل یدکی اوپل می فروخت، توی مغازه اومد و جویای ماجرا شد. وقتی شنید که به حسین پول نداده ایم گفت:

-این کله خر، تازه سروکله اش تو میدون گمرک پیدا شده. سراغ کاسبا رفته، سراغ جنده های شهرنو رفته. ده بیست نفری هم دور خودش جمع کرده که ناجورتر از همشون شش هفت بچه هشت نه ساله ان. همین بچه ها بودن که دو روز پیش شیشه ی یدکی فروشی مزدای گوشه میدونو با سنگ شکستن. دیشب هم با سنگ سر یه جنده رو شکستن و فرار کردن.

حرفهای همسایه، هم من و هم پدرمو دلنگرون کرد. از ترس، همون روز تنگِ غروب رفتم به خونه خلیل تو حلبی آباد و ۲۰۰ تومن بهش دادم که به حسین برسونه. از اون تاریخ، هرهفته یکبار سروکله حسین پیدا می شد؛ مدتی تو مغازه می لولید، باجشو می گرفت و می رفت.

تا آبان سال ۵۷، که یک روز با ریخت و قیافه جدیدی وارد مغازه شد: کت و شلوار مشکی، پیراهن مشکی، ته ریش، یک تسبیح بلند دونه ریزم دستش بود. سلام کرد و صلواتی فرستاد و برای کمک به خونواده ی کسونی که به دست ارتش کشته شده بودن، ۲ هزار تومن پول خواست چاره ای نبود ۲ هزار تومنو به حسین دادیم.

روز بعد راهپیمایی بود. جمعیت زیادی تو میدون گمرک جمع شده بودن. در حالی که شعار می دادن به سمت پاستور راه افتادن. جلوی صف، چند تا آخوند واستاده بودند. پشت سر اونا، باجگیرهای میدون گمرک و شهرنو راه می رفتن. حسین درست وسط باجگیرها بود.

اوایل سال ۵۸ بود که من و پدرم تصمیم گرفتیم مغازه رو بفروشیم و با اون پول سرمایه ای فراهم کنیم و سه دستگاه آپارتمان در آریاشهر بخریم. آپارتمانها به هم چسبیده بودن و برِ خیابون قرار داشتن. زیر هر سه آپارتمانو فروشگاه کردیم و وَسایل یدکی و لاستیک فروشی باز کردیم.

همان روزهای اول بود که یک جیپ جلوی مغازه واستاد و پاسداری به داخل مغازه اومد و گفت: حاج آقا فرمودن که

اگه فرصت کردین نیم ساعتی تشریف بیارین کمیته.

از پاسدار پرسیدم: کدام حاج آقا؟

پاسداره جواب داد: حاج آقا حسین.

همون روز به محل کمیته رفتم و سراغ حاج آقا حسین رو گرفتم. مرا بردند به اتاق رئیس کمیته. ترس همه وجودم رو گرفته بود. سعی کردم تعادلمو حفظ کنم. سلام کردم. حسین با اشاره گفت که بنشینم. رو صندلی روبروی میزش نشستم. چند لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد حسین با لهجه عربی شروع کرد به فارسی حرف زدن. نمی دونم به چه دلیل جابجا صلوات می فرستاد. آخر سر از من خواست که هفته ای هزار تومن به او بدم که در اختیار خونواده ی شهدای انقلاب بذاره. من که تازه مغازه رو باز کرده بودم و سود و زیانش دستم نبود گفتم که چنین پولی در توان ما نیست. حسین عصبانی از پشت میزش بلند شد، با اون تسبیح بلندش و چشماش که پرخون شده بود اومد و جلوی من وایستاد و گفت:

-اجاره سه دستگاه آپارتمانو می گیری و بالا می کشی، تازه ادعا می کنی در توانت نیست؟ وقتی مغازه و آپارتمانتو به عنوان اموال ضدانقلاب مصادره کردم، اون وقت می فهمی یه من ماست چقدر کره داره.

از ترس شروع کردم به چونه زدن. تا حسین حرف آخرشو زد و رفت پشت میزش نشست:

-امکان نداره کمتر از ۷۰۰ تومن بگیرم.

هرهفته ۷۰۰ تومن تحویلش می دادم. مرتب. تا این

که جنگ ایران و عراق شروع شد. دوباره حاج آقا حسین پیغوم فرستاد که به کمیته برم. این بار به بهانه کمک به جبهه های جنگ پول بیشتر می خواست. هرچه دلیل آوردم که درآمدمون مثل گذشته نیست، فایده ای نکرد. اصرار داشت که باید اجاره دو تا از آپارتمانها رو برای کمک به جبهه های جنگ تحویلش بدم. بالاخره پذیرفتم و یک سال آزگار، هر ماه کلی پول به دستش دادم.

سال ۶۰ تازه شروع شده بود که یکی از دوستام ازم پرسید: برای این همه کمکی که به جبهه ها می کنی رسید هم می گیری؟ گفتم: نه. اون به من گفت که بهتره پولو به حساب بانکی مخصوص جنگ واریز کنم و رسیدشو بگیرم که این رسیدها برای گرفتن وسائل یدکی به درد می خوره. از این به بعد هرماه هشت هزارتومن به حساب جبهه ها واریز می کردم و خبرشو به حاج آقا حسین می رسوندم. تا مهرماه سال ۶۰ که حاج آقا حسین دو مرتبه خواست برم کمیته. خیلی خودمونی به من گفت که به جای این که پولو به حساب بانکی واریز کنم بدمش دست او. نقد. امتناع کردم و از اتاقش بیرون رفتم. روز دوم آبان ماه حدود ظهر، تلفن مغازه زنگ زد. حاج آقا حسین بود که از من می خواست فوری به کمیته برم. قصد داشتم محلش نذارم و نرم؛ اما پدرم مجبورم کرد که برم و رفتم. به اتاقش که رسیدم همسرم را دیدم که چادر مشکی به سر، بی حال و بی رمق روی صندلی افتاده. حاج آقا حسین هم قرآنی به دست گرفته و چیزهایی زیر لب زمزمه می کنه.

چشمش که به من افتاد شروع کرد به فحاشی:

-بی غیرت چرا اجازه می دی زنت بدون رعایت حجاب تو خیابون راه بره؟ خجالت نمی کشی؟

و حرفایی تو این ردیف. آخر سر هم تهدیدم کرد که چند شبی زنمو زندون می ندازه تا آدم بشه. و «به خاطر عدم رعایت حجاب حد هم می خوره.»

از عصبانیت داشتم دیونه می شدم؛ اما در مقابل پاسدارای مسلح کاری از دستم ساخته نبود. رفتم کنار همسرم نشستم و سرمو تو دستهام گرفتم. پس از چند دقیقه سکوت، همسرم گفت:

-حاج آقا این دفعه جریمه پولی کنید. اگه یه بار دیگه تکرار شد، اون وقت شلاقم بزنید.

حاج آقا حسین سرش رو بلند کرد. خنده ای صورتشو پوشوند و گفت:

-عیب نداره؛ اما پولو نقد می خوام. ده هزار تومنم می خوام. چونه ام نداره.

پذیرفتم و قرار شد چند روز بعد تحویلش بدم. از زنم هم تعهد کتبی گرفتن که حجاب اسلامی رو رعایت کنه.

دو ماهی از این ماجرا گذشت، شنیدم رئیس کمیته محل عوض شده و آخوندی به نام صفری که پسرش در جبهه های جنگ کشته شده جای حاج آقا حسین اومده. از این که از شر او راحت شده بودیم، خیل خوشحال شدم؛ اما این خوشحالی چند روزی بیشتر دوام نداشت. چون آخوند صفری در همان

روزهای اول، کاسب های محل رو تو مسجد جمع کرد و در آخر یک سخنرانی ی مفصل راجع به ضرورت دفاع از سرزمین و امت اسلامی، از همه خواست که یا به جبهه های جنگ برن یا کمک مالی بکنن. در آخر حرفهاشم انگشت رو به طرف من گرفت و گفت:

-مثلاً آقا ژوزف، با این که مسیحیه داوطلب شده هر ماه ۲۰ هزار تومن به جبهه ها کمک کنه.

تا این حرفو شنیدم از جا بلند شدم و گفتم:

-حاج آقا کل دار و ندار پدرم و من سه آپارتمان و یه مغازه س. اجاره ی سه آپارتمان می شه ۱۲ هزار تومن. درآمد مغازه هم حداکثر ۱۵ هزار تومنه. خونواده ی من و پدرم هم جمعاً هشت نفریم. با این گرونی که هست، همین حالاشم دخل و خرجمون جور نیست؛ آخه چطور می تونیم ماهی بیست هزار تومن به جبهه ها کمک کنیم؟ تازه کی به شما گفته که من داوطلبم که چنین پولی بپردازم. من که این همه مدته ماهی هشت هزارتومن به جبهه ها کمک می کنم. بیشتر از این رو از کجا بیارم؟

حاج آقا صفری جواب منو نداد و با کاسبای دیگه سر صحبتو باز کرد. کم کم همه پراکنده شدیم. فردای اون روز حدود ساعت ۱۰ صبح، عده ای حزب اللهی جلوی مغازه ما جمع شدن و شعار مرگ بر اسرائیل دادن. بعضی از حزب اللهی‌ها حتا به داخل مغازه هم سرک می کشیدن و به ما می گفتن:

-شما جاسوس اسرائیلین.

اون روز پدرم اونقدر به کمیته تلفن کرد تا بالاخره تونست با حاج آقا صفری حرف بزنه و علت این غائله رو بفهمه. حاج آقا صفری بهش گفت که: گره مشکل شما فقط و فقط با پرداخت بیست هزارتومن به جبهه های جنگ باز می شه. ناچار مغازه رو بستیم و رفتیم کمیته. دلیل و برهان‌مون فقط به این درد خورد که هر ماه هشت هزار تومان به حساب جبهه های جنگ واریز کنیم و چهار هزار تومن هم به شخص حاج آقا صفری بدیم. وقتی به مغازه برگشتیم اثری از آثار حزب اللهی ها نبود.

چند ماهی گذشت. گرانی مثل اسب می تاخت. درآمدِ ما کفاف زندگی ساده مونو نمی‌داد. به این فکر افتادیم که مغازه و آپارتمانها رو بفروشیم. یه روز که در میدون انقلاب منتظر تاکسی بودم صدای آشنای خلیل رو شنیدم. دست دادیم و حال و احوالی کردیم. او هنوز کارگر ساختمانی بود و مرتب به میدان انقلاب می آمد و منتظر می موند تا کسی بیاد و کارگر بخواد. سراغ حاج آقا حسین رو گرفتم. غمناک و افسرده سرشو تکون داد و گفت:

ژوزف جان! روزگار بدی شده. می دونی، حسین در دادگاه های انقلاب اسلامی پست مهمی گرفته. برادر بزرگشم در وزارت بازرگانی مشغوله. برادر کوچکشم رئیس موتورسوارا و حزب اللهی های نازی آباد شده.

با شنیدن این خبرا، ترس برم داشت و تن و جونم به لرزه

افتاد. از خلیل خداحافظی کردم و با تاکسی خودمو به خونه رسوندم. خبرو به پدر و همسرم هم دادم. اونام به شدت نگران شدن. نظر پدرم این بود که هرچه زودتر باید مغازه و آپارتمان رو بفروشیم و خونمونو عوض کنیم.

عصر روز سوم فروردین سال ۶۱، تو پارک لاله با همسرم قدم می زدم که چهار پاسدار به طرفمون اومدن و بدون مقدم ازمون خواستن که به طرف پاترولی بریم که اون نزدیکی ها پارک شده بود. اجباراً راه افتادیم. به پاترول که رسیدیم، قیافه حاج آقا حسین را بلافاصله شناختم که با لباس پاسداری پشت پاترول نشسته، روی سینه ش آرم دادگاه های انقلاب اسلامی بود. از ماشین پیاده شد و به پاسدارا دستور داد که در پارک، گشتی بزنند و به طرف ما اومد. اول از حال و روزمون پرسید. از گرانی و درآمدِ کم شکایت می کردم که وسط حرفم پرید و گفت: از بنگاهی ی محلتون شنیدم که می خواین مغازه و آپارتمان ها رو بفروشین. گفتم: چه کار کنیم وقتی خرج و دخل جور نمیشه. چاره چیه؟

گفت بهتره که مغازه و آپارتمانو یه جا بفروشین به خودم. گفتم به این زودی ها که قصد فروش نداریم. گفت باشه، هروقت خواستین بفروشین باید به خودم بفروشینش . اجازه ندارین به کس دیگه بفروشینش. پنجاه پنجاه.

گفتم: پنجاه پنجاه دیگه یعنی چی؟

گفت: یعنی این که پنجاه درصد قیمت فروشو می دمش به شما. در عوضش اما به شما اجازه می دم که اونارو بفروشین!

از کوره دررفتم و گفتم:

-حاج آقا تا کی می خوای مارو سرکیسه کنی؟ تا کی ما باید به تو باج بدیم؟ ظلم و جورم حدی داره! روز روشن و دزدی؟ زورگویی! نه دیگه تمام شد. دیگه خسته شدیم، بیچاره شدیم، جونمون به لبمون رسیده. دیگه باج بی باج.

همین وقت پاترول پاسدارا هم رسید. حاج آقا که عصبانی و خشمگین شده بود، رو کرد به پاسدارا و با اشاره به همسرم گفت:

-این پتیاره رو ببرین دادستانی ی انقلاب تا مزه ی بدحجابی رو بچشه.

با دستپاچگی رفتم جلوی پاسدارا و گفتم:

-نیگا کنین! خانمم مانتوی بلند داره، روسری داره، حتا یه تار موشم دیده نمی شه. حاج آقا دروغ می گه. اون یه باجگیره. باج می خواد ازم بگیره.

حرفم تموم نشده بود که یکی از پاسدارا مشت محکمی به دهانم کوبید. ضربه چنان قوی بود که پخش زمین شدم و خون دهنمو پر کرد. حاج آقا حسین به سمت همسرم رفت و سعی کرد که او را به داخل پاترول هل بده. اختیارم را از کف دادم و با همه قدرتم از زمین بلند شدم و به طرف حاج آقا یورش بردم و با دو دست اونو محکم از پشت گرفتم. اما پاسدارا رو سرم ریختن و منو زیر مشت و لگد گرفتن. تا می تونستن منو زدن. اونقدر چرخ خوردم که گیج رو زمین افتادم. اون وقت منو تو پاترول انداختن و جسد نیمه جونمو

به کمیته زنجان بردن. خوشبختانه زنم تونست تو اون حیص و بیص دربره و فرار کنه.برام پرونده سازی کردن. خود رئیس کمیته زنجان سئوال جواب ها رو کرد و به جرم جاسوسی برای اسرائیل، توهین به امام و امت، همکاری با ضدانقلاب و حمل اسلحه غیرمجاز، منو تحویل زندان اوین داد.

سال ۶۱ و تمام سال ۶۲ مرتب به خاطر این جرمها بازجویی شدم. از دو ماه پیش، بازجوم عوض شده. بازجوی جدید میگه که اگه قرآنو یاد بگیرم، مسلمون شم، حاضر شم که ختنه ام کنن و یک مصاحبه تلویزیونی هم بکنم، آزاد می شم. همین چند روز پیشم از من خواست که «ما همه سرباز توایم خمینی» را بلند بلند صدبار تکرار کنم، که از ترس کردم. بهش التماس کردم که آخر من مسیحی هستم، پدرم، مادرم، جدوآبادم، مسیحی بودن. ما هم خدا رو قبول داریم، هم کتاب مقدس داریم. کتاب مقدس ما رو اسلام هم به رسمیت شناخته. پیغمبر ما رو، حضرت محمد هم به رسمیت شناخته. آخه چرا این کارارو با ما می کنین. اما التماس و استدلال من اثری روش نداشت. با کابل به جان من افتاد و نتیجه اش اینه که می بینین.

۴

ژوزف ساکت شد. سرش را به زیر انداخت. دستش را روی پاهای مجروح و ورم کرده و کبودش گذاشت. آهسته آهسته به ماساژ انگشتان زخمی اش پرداخت.

ساعت خواب رسیده بود. همه باید در جاهای خود دراز می کشیدیم. دقایقی بعد ۳۵ نفر زندانی ی فشرده بهم، ساکت و غمناک در اندیشه فرو رفته بودند. از پشت تورهای سیمی، و از میان پنجره کوچک چسبیده به سقف، ماه روشنی نقره فامش را به سلول هدیه می داد.

کتاب زندان جلد ۱ – ناصر مهاجر

مهریه

ن- فاخته

عجیب بود؛ اما هیچ چیز مثل بافتنی نمی توانست به پیرزن آرامش بدهد. گویی این دو میله و کلافهای پشت سر هم تمام لحظات گذشته را، هر قسمتی که می خواست، به حال می دوخت. دستهایش دایم کتاب خاطرات ذهنش را ورق می زد و دو انگشتش مرتب در تب و تاب بود. گاه صفحاتی به عقب بر می گشت تا با دقت بیشتری ببیند. اگر از تمام زندگی اش فیلمی ساخته شده بود، شاید نمی توانست به این وضوح از پشت دو میله خاطرات گذشته را نشان دهد. اما هروقت نوه هایش کلافهای بافتنی را توپ بازی می کردند، یا در نخها گرهی می افتاد و یا کسی برای چندمین بار پیرزن را صدا می کرد، رشته خاطراتش از هم می گسست. دستها از حرکت باز می ایستاد، گویی دیگر

از مغزش فرمان نمی بردند و بافتنی را به کناری می‌انداخت و با نفرین سر به دنبال بچه ها می گذاشت، نه این که از بچه ها بدش می آمد، یا مهربان نبود؛ برعکس آنقدر دل نازک بود که می توانست برای هر کسی و هر حادثه ای اشکهایش را نثار کند. وقتی دوباره سکوت حاکم می شد، پیرزن تا مدتی شاید نیم ساعت هم بیشتر به نقطه ای خیره می شد. هیچ چیز نمی دید. انگار با تمام وجود، نخ بریده خاطرات را از جای بریده شده با حالت ماهرانه ای پیوند می داد. طوری که هیچ گرهی پشت و جلویش دیده نشود. بعضی وقتها که نمی توانست و یا حوصله نداشت رشته های پاره را دوباره بهم وصل کند، با حرکتی تند و عصبی آن را می شکافت و باز از سر می گرفت. گاهی اوقات هم اشتباه می کرد و نقشه ها را پس و پیش می انداخت و آن وقتی بود که تلویزیون اخبار جنگ را می گفت. یا صدای سخنرانی می شنید و یا وقتی شوهرش دائماً با پیچ رادیو ور می رفت تا مبادا از اخبار رادیو اسرائیل و کلن و امریکا عقب بماند، اعصاب فرسوده اش را سوهان می کشید. چند بار اعتراض کرده بود که صدا را پایین بیاورد.

«خش خش رادیوی تو با صدای بچه ها دیگر دارد دیوانه ام می کند. کاری می کنی که بیندازمش زیر پا و له‌اش کنم.»

اما بعد پشیمان می شد. به او هم حق می داد. می دانست که اگر او هم این سرگرمی را نداشت، اگر شبی جرقه ای از امید در چشمان فرورفته اش نمی درخشید و لب پریده رنگش

کمی از هم باز نمی شد، آن شب خواب به چشمانش راه نمی یافت. همیشه قبل از خواب به پیرزن می گفت: «چیزی طول نمی کشد. اینها ماندنی نیستند. همین روزهاست که...»

ولی پیرزن که چشمهایش دیگر خسته می شد و ذهنش و دستهایش هم از کار باز می ماند، می دوید وسط حرف شوهرش:

«تو هم همیشه همین حرفها را بزن! الان پنج سال است که این رادیوها همین چیزها را می گویند؛ اما آب از آب تکان نمی خورد. تازه روز به روز بدتر می شود.»

آنوقت مجبور می شد چند ردیف بشکافد. برایش سخت عذاب آور بود؛ اما دلش نمی خواست نقشه ها جابجا شود و این بار سعی می کرد درست ببافد.

«دختر چند بار به تو گفتم به این جور کارها کاری نداشته باش! این کارها کار زنها نیست. آخر من و تو یکپارچه آتش هم که باشیم مگر کجا را می توانیم بسوزانیم؟ تو الان بیست و دو سالت است. دیگر دارد دیر می شود. زن عمویت پاشنه در خانه را از جا کنده. بیا و با محمود که این قدر به تو علاقه دارد و من می دانم که تو هم او را دوست داری عروسی کن و سرت را بینداز پایین و مثل بقیه زندگی ات را بکن. سیاست را هم بگذار برای سیاست بازها. هرکسی بیاید سرِ کار، توفیری به حال ما نمی کند. با زندگی ات، با جوانی ات بازی نکن! خوشگلی برای همیشه نمی ماند. من حریف برادرت که نشدم. بیا و قبل از این که کار به جاهای باریک

بکشد دست بکش و...»

بعد آهی می کشید و زیر لب می گفت: «این چه بلای آسمانی بود که به سر ما نازل شد. همه اش تقصیر این مرد است. اگر از همان موقع که من گفتم جلوش را می گرفت، کار به اینجا کشیده نمی شد. مگر خواهرهای دیگرش نبودند که همه شان عروسی کردند و الان هم صاحب خانه و زندگی و بچه هستند. شاید هم تقصیر برادرش بود. باز اقلاً او زرنگ بود. الان حداقل خیالم از طرف او راحت است. راحت که نه؛ ولی بهرحال می دانم دستشان نیفتاده. هرجا هست لااقل گاهی خبری می دهد. اما اون چه راحت توی تله افتاد.»

بخاطر می آورد شبی که دستگیر شده بود. پاسدارها خانه را محاصره کرده بودند و همه جا را زیر و رو می کردند. آلبوم های عکس را یکی یکی ورق می زدند و آخرش هم، همه عکس هایی را که مربوط به او و برادرش می‌شد با خودشان بردند.

باز آهی کشید و زیر لب گفت: عکس ها... چه روزهایی بود. انگار همین دیروز بود.»

قلبش می لرزید، دستهایش هم. اما برای این که مجبور نشود دوباره بافتنی را بشکافد و از سر بگیرد همینطور می‌بافت.

سرانگشتی حساب می کرد. در این پنج ماه فقط سه بار ملاقات رفته بود. دو ماه که ملاقات نداده بودند. هرروز پشت در زندان می‌رفت و خسته و بی نتیجه بر می گشت و شب‌ها

تا نزدیکی صبح بافتنی می بافت. گاهی سرعت انگشتانش کم می‌شد. ابروهایش بالا می رفت و چینهای پیشانی اش در هم گره می خورد. طوری که اگر کسی او را می دید فکر می کرد خسته است و بی حوصله. اما او در این گونه مواقع در این فکر بود که فلان حرف را در کدام ملاقات زده بود. خوب بعضی از حرفها تکراری بودند: «مامان حالت چطوره؟ همه خوبند؟ همه سلامتند؟ بچه ها، بابام، خواهرهام، داداش؟» و روی آخری تکیه می کرد و چشمکی می زد. چقدر این چشمکهای او را دوست داشت. درست مثل بچگی اش که خودش را لوس می کرد و چون ته تاقاری هم بود با اون ناز و اداهاش هرچه را می خواست به دست می آورد و هر حرفی را به کرسی می نشاند. چهره اش در نظرش مجسم می شد. می خندید. درست مثل همین عکسی که روبرویش بود و می خندید. عین همین چال روی گونه هاش و چشمهایش که وقت خنده ریز می شد و دوست داشتنی. عین همین موها که روی ... اما نه موهایش را مثل این که کوتاه کرده بودند. حیف چه موهای قشنگی داشت. همین طور که توی عکس بود می ریخت روی شانه هایش؛ طوری که وقتی بیرون می‌رفت مجبور بود زیر روسری جمع کند.

وقتی به آخرین ملاقات می رسید، و دیگر چیزی از حرفها حتا کلمه ای را هم به خاطر نمی آورد، می فهمید که دیگر چیزی باقی نمانده و الا امکان نداشت که یادش رفته باشد. آن وقت آستین ها را به تنه می دوخت. آن را کنار

می گذاشت و بلوز دیگری را سر می انداخت.

چیزی به زمستان نمانده بود. باد اواخر پاییز، سوز زمستانی زودرسی را به همراه می آورد. شیشه های پنجره را می لرزاند و آخرین برگهای درختان بلند چنار را، که در پیاده رو و تا زیر پنجره بالا آمده بودند، از شاخه ها جدا می کرد. شاخه ها که عریان تر از همیشه می نمودند، به این سو و آنسو تاب می خوردند و گاه صدای خشک شکستن شاخه ای جوانتر به گوش می رسید. آن شب هم مثل شبهای گذشته، پیرزن، گوشه اتاق، کنار پنجره به پشتی تکیه داده و نشسته بود. اطرافش کلافهای بافتنی ریز و درشت در رنگهای مختلف پخش بود. و دستهایش با دو میله بافتنی تند و تند و بدون احساس خستگی بالا و پایین می رفت و می بافت.

جز خودش برای همه نوه ها و بچه ها و همینطور شوهرش بافتنی های زیادی بافته بود. یکی از بافتنی ها را هم دفعه قبل برای دخترش برده بود؛ اما قبول نکرده بودند. باز یکی دیگر سر انداخته بود و امیدوار بود که این بار از او بپذیرند. و حالا داشت یقه اش را می بافت. می دانست که او یقه اسکی دوست ندارد. «وقتی یقه اسکی می پوشم حالت خفگی به من دست می دهد.» بنابراین یقه اش را وجب می گرفت تا یقه قایقی ببافد. شب بود. درست ساعت یازده. صدای قژقژ رادیو که بلند و کوتاه می شد از پشت در می آمد و در گوش هایش زنگ می زد. باز هم اشتباه کرده بود و دانه در کرده بود. مجبور بود چند ردیف بشکافد و دوباره

از سر گیرد. مهارت دستهایش که بدون کمک چشمها هم، دانه ها را یکی یکی و ردیف ردیف می توانست ببافد و بالا بیاورد، انگار از دستهایش گریخته بود. چند ردیف شکافت. ذهنش دایم روی یک جمله آخرین ملاقات دور می زد. و دیگر قادر نبود به جلو برود. هرکاری می کرد می دید دستهایش از مغزش تبعیت نمی کنند. شاید هم می کردند. چون فقط آخرین جمله ملاقات بود که از تمام خاطرات در ذهنش مانده بود. انگار همه را پاک کرده باشند. «مامان چند روز دیگر مرا به دادگاه می برند.»

«یعنی چطور می شود. کاش او را تبرئه کنند. آخر او که کار مهمی نکرده.»

شاید هم کرده بود. پیرزن از کجا می دانست. گویی خودش هم از این امر آگاه بود. چون اصلاً روی امیدهایش حساب نمی کرد. مخصوصاً به خاطر چیزهایی که طی این مدت در ملاقات دیده بود و از دهان این و آن شنیده بود. خیلی وقتها باور نمی کرد «آخر ممکن نیست. یعنی اینقدر ... نه مردم هم یک کلاغ چهل کلاغ می کنند. خب یک چیزهایی هست؛ اما نه برای همه. چون که اگر اینطور بود... ولی روزنامه های چه می گویند. اینجور که ... نه! بچه من کار نکرده. شاید هم یک سال حکم بگیرد و سرش به سنگ بخورد. خب ۵ ماه که گذشته، می ماند ۷ ماه. هفت ماه هم که چیزی نیست. نه این که چیزی نباشد؛ اما بالاخره بعد از هفت تا ملاقات آزاد می شود و بر میگردد سر خانه و زندگی

و بعدش هم...»

صدای سمج رادیو در گوشش وزوز می کرد. باد هم چون گرگی گرسنه زوزه می کشید و از درز پنجره به داخل اتاق می خزید. باز یکی از آن نگرانی های عذاب دهنده، بدون این که علتش را بداند، به سراغش آمده بود. چرا دلشوره داشت، خودش هم نمی دانست.

«لعنتی! کاری می کند بروم رادیو را از دستش بگیرم و از همین بالا بیندازمش پایین و خردش کنم.»

هنوز بافتنی در دستهایش بود؛ اما دستها انگار لمس شده بودند. کاری نمی کردند. و سفت بلوز را چسبیده بودند. خواست زمین بگذارد. منصرف شد. همین طور دراز کشید. چه دردی پشت کمرش احساس می کرد. سرما به تدریج در بدنش نفوذ می کرد. صدای رادیو هم قطع شد. مثل این که پیرمرد هم خسته شده بود. مطمئن بود که حالا آن طرف دیوار، توی هال، پیرمرد به دیوار تکیه داده. دو زانویش را بالا آورده. سرش را رو به بالا گرفته. چشمهایش را بسته و فکر می کند. هیچ شکی نداشت که او هم به همان چیزها فکر می کند. اصلاً احتیاجی نبود که حرفش را بزنند. آنها از مدتها پیش خاموش و فقط با نگاه با یکدیگر حرف می‌زدند. گویی آنچه را که هیچکدام جرات گفتنش را نداشتند، زبان نگاهها گویاتر از هرچیز دیگری بیان می کرد. بی پروا و بدون هیچ پرده پوشی. و این قابل تحمل تر بود. هیچ صدایی از آن طرف دیوار به گوشش نمی‌رسید. سکوت. سکوت.

وقتی دوروبرش شلوغ بود و از اتاقهای دیگر صدای بچه ها می آمد، فکر می کرد چقدر احتیاج به سکوت و استراحت دارد؛ اما وقتی سکوت می شد ترس برش می داشت. انگار به شلوغی عادت کرده بود، یا این که بهرحال فکر می کرد تنها نیست و یا این که نمی گذاشت نومیدی در او راه یابد. هرشب تا نیمه های شب دستهایش کار می کرد و می بافت. تا جایی که دیگر خستگی او را از پا می انداخت و همانطور به خواب می رفت. اما امشب چرا نمی تواند ببافد؟ چرا دستهایش رمق ندارد. چرا هربار می خواهد بافتنی را کنار بیندازد این دستها، این دستهای سمج، بافتنی را محکمتر از پیش می چسبند. چرا امشب اینقدر سکوت بدی حاکم است. این چه بادی است که شروع شده. برای هیچکدام از این چراها جوابی نمی یافت. درست ساعت ۱۱ شب. صدای ترمز شدید یک ماشین را شنید که انگار روی دیواره های قلبش پارک کرد. یعنی چه؟ این همه شب، این همه ماشین. ترمز می کنند. حرکت می کنند. پس چرا او اینطور شده؟ چرا دستهایش که بافتنی را آنقدر محکم چسبیده بودند، یکمرتبه شل شدند، وارفتند و بافتنی را به کناری انداختند.

پنجره اتاق رو به خیابان باز می شد و طبقه سوم بود. از آن بالا می توانست نگاه کند. سعی کرد. اما انگار پاهایش هم از حرکت باز ایستاده بودند. این را دیگر نمی توانست باور کند. اگر می توانست بلند شود و پنجره را باز کند. نه. نه این که باز کند؛ چون باد آنقدر شدید بود که نمی شد آن را باز

کرد. نه این که نمی شد؛ اما میترسید، شاید چیزی به او الهام شده بود. از آن چیزها که گاهی خوابش را می دید و یا می گفت. شاید هم...

صدای زنگِ در آخرین مقاومتش را در هم کوبید. احساس کرد همه اندامش از کار افتاده. همین طور چشمهایش را به در بسته دوخته بود. نای حرکت نداشت. منتظر بود پیرمرد در را باز کند. چشمهایش بی اختیار به سمت بلوز برگشت. یک نگاه سریع به آن کافی بود که قدرتش را باز یابد. اما همه قدرتش را نه. بلند شد. ایستاد. مردد بود.

«یعنی چه کسی می تواند باشد. ما که این موقع شب کسی را نداریم به ما سر بزنند. او هم که دیوانه نیست برگردد و به این راحتی دُم لای تله بدهد. نکند بچه ام آزاد...»

تا در بیش از پنج قدم فاصله نبود. به جلو رفت. حالا پشت در ایستاده بود. صدای زنگ ممتد دوم را شنید. دستگیره در دستش بود. بالاخره با یک فشار آن را پایین کشید. در را باز کرد. پیرمرد هم کنار در هاج و واج ایستاده بود. مثل این که او هم قدرت باز کردن در را نداشت. نگاهشان برای مدتی طولانی بهم گره خورد. به نظر او آنقدر طولانی آمد، چون بلافاصله صدای زنگ دیگری که از دوتای قبلی طولانی تر بود شنیده شد. نگاهها تصمیمشان را یکی کردند و پیرزن با یک قدم جلوتر همراه پیرمرد به سمت در ورودی رفتند. حالا درست پشت در ایستاده بودند. از شیشه های مات مستطیل شکل، سیاهی یک نفر را تشخیص می دادند. پیرزن بازهم

مکث کرد؛ اما ناگهان انگار تصمیمش را گرفته باشد با فشار و به شدت در را باز کرد. چشمان لرزانش که مرتب پلک می زد افتاد بر روی پاسداری که به نظرش خیلی جوان آمد. صدای تپش قلب خود را می شنید. دستهایش که آنهمه کار می کردند حالا به رعشه افتاده بودند. در یک آن همه جور فکر از سر پیرزن گذشت. همینطور مات و مبهوت به پاسدار خیره شده بود. قدرت این را نداشت که بگوید چه می خواهی یا برای چه این وقت شب اینجا آمدی؟ می ترسید آن دیگری را هم گرفته باشند. اما نه. اگر اینطور بود حتماً چند نفر می ریختند، نه یک نفر. مثل قبل باز خانه را محاصره می کردند. باز همه جا را می گشتند. حتا جاهایی از دیوارها را خراب می کردند. یا شاید این دفعه هم مثل دفعه‌ی قبل همه باغچه‌ی طبقه همکف را می گشتند و همه گل ها را زیر پا له میکردند.

پس هرچه هست مربوط به دخترش می شد. «چه شده نکند می خواهد بگوید آزاد شده و فردا بیایید و تعهد بدهید.» خب این چیزها را هم شنیده بود. اما چرا این موقع شب. تازه مگر تلفن نبود. می توانستند تلفن بکنند. همه این فکرها آنقدر توی سرش وول می خوردند که برایش به سالی می مانست. به نظر پیرزن اینطور می آمد. فقط چند ثانیه طول کشیده بود که پاسدار شروع به حرف زدن کرد.

می بخشید این موقع شب مزاحم شدم. می خواستم زودتر بیایم اما یک ماموریت برایم پیش آمد. من هم دستور داشتم

حتماً بیایم و به شما خبر بدهم.»

«خبر خبر خبر چی خبر...»

«اجازه بدهید خانم. الان می گویم.»

پیرزن که دیگر طاقتش طاق شده بود به پاسدار که کمی این پا و آن پا می کرد گفت: «خب خبر چی بگو ده یالا»

«دخترتان...»

پیرزن هراسان پرسید:

«هان چی شده. دخترم چی. نکند...»

«شما که نمی گذارید.»

«بگو تو را به خدا بگو. دخترم چی»

«دخترتان دیشب عروسی کرد.»

«مگر دیوانه شدی؟»

«با من عروسی کرد.»

«تو دیوانه ای!»

«امروز صبح هم اعدام شد.»

«چی؟»

«من آمدم مهریه اش را به شما بدهم.»

«نه این دروغه»

«مهریه اش پنجاه تومان است.»

«تو می خواهی ماها را زجر بدهی. دروغ می...»

«در دین اسلام اعدام دختر باکره گناه است.»

«تو... تو دروغ می گویی. می خواهی زجرکشمان کنی.»

«می توانید بیایید و جسدش را تحویل بگیرید.»

با این جمله آخر پیرزن ایستاد. دستهایش یقه پاسدار را محکم گرفته بودند. محکمتر از لحظه ای پیش که یقه قایقی را گرفته بودند.

«نه... شماها... دروغ.... مهریه... عروسی... جسد...»

پیرزن نقش بر زمین شد. بیرون از ساختمان باد همچنان می وزید و زیر شلاق بیرحمانه اش شاخه های درختان چنار به چپ و راست کشیده می شدند و صدای شکستن شاخه های جوانتر به گوش می رسید...

داستان های دهکده ی اوین – ن . فاخته

حاج آقا

پروانه علیزاده

تعداد زندانی آنقدر زیاد بود که کنترل مداوم آنها توسط حاجی و پاسدارها تقریباً غیرممکن بود و برای این کار اغلب دست به شیوه های احمقانه ای می زدند. مثلاً صبح حاجی سرزده وارد سلول می شد و اولین نفری را که جلوش بود و چادر به سر نداشت می گرفت و بعد از فحش و کتک به همراه چهل پنجاه نفر دیگر که مثلاً از قیافه اشان خوشش نمی آمد، توی یک سلول کرده و درِ سلول را قفل می کرد و تا عصر نه به آنها غذا می داد و نه اجازه رفتن به توالت. یک زندانی عادی را هم که در بند ما بود و به قول خودش «همپرونده پری بلنده» بوده، بالای سر آنها می گذاشت تا دست از پا خطا نکنند، یا ناگهان درِ بند را باز می کرد و می گفت چرا می خندید؟ صدای خندهَ تان تا بیرون بند می آید. شماها همه تان قصد دارید این پسرهای

پاسدار را که از جلوی در می گذرند تحریک کنید و به این بهانه بیست تا بیست و پنج نفرمان را برای سینه خیز رفتن در راهرویی که خودشان در آن با دوچرخه رفت و آمد میکردند میبرد. بعد هم دو سه نفر از پاسدارهایی را که گویی خودش از بین جاهل های میدان دست چین کرده بود بالای سرمان میگذاشت تا «درست» سینه خیز برویم. آنها هم مدام با شلاق بر روی باسن و ران های مان می زدند و خنده های وحشیانه می کردند، به طوری که تحمل حرکات آنها برایمان از چندین بار سینه خیز رفتن در آن راهروی طویل سخت تر بود. سینه خیز آنقدر ادامه می یافت که آرنج هایمان زخم می شد و حالمان بهم می خورد و حتا عده ای استفراغ میکردند.

یک روز حاجی عده ای از ما را صدا زد و در حالی که با قیافه ای مضحک همه مان را ورانداز می کرد گفت به چه اجازه ای زیر ابروهایتان را برداشته اید. جواب دادیم که زیر ابروهایمان را بر نداشته ایم. در این گونه سئوال و جواب ها همه مان باید پاسخ می دادیم؛ چون اگر یک نفر پاسخ میداد او را بعنوان نماینده می گرفت و پدرش را در می آورد. با صدای بلند تکرار کرد که چرا برداشته اید و اشاره به ابروی چند نفرمان کرد و گفت نگاه کنید این ابروها برداشته شده. گفتیم حاج آقا تازه اگر بخواهیم زیر ابرو برداریم با چه وسیله ای می توانیم، ما که در اینجا چیزی نداریم. در جواب گفت که شما پدرسوخته ها با نوک قاشق زیر ابرو برداشته اید. ما که از زور خنده داشتیم می ترکیدیم و جرات خندیدن هم

نداشتیم دیگر چیزی نگفتیم و حاجی بالاخره چند نفرمان را برای سینه خیز به راهرو برد.

۱

در بند ما زن سی و پنج ساله ای بود که بدون بازجویی به قزل منتقل شده بود. پرستاری بود که از شوهرش جدا شده بود و مخارج خود و پسر شش ساله اش را از راه پرستاری تامین می کرد. او بیماری رحم داشت و مجبور بود هرچند وقت یکبار برای شستشوی رحم که در اصطلاح پزشکی «کورتاژ» می گویند به بیمارستان برود. در طول شش ماهی که از دستگیری اش می گذشت او را برای شستشو به بیمارستان نبرده بودند. مدام خونریزی داشت تا این که حالش آنقدر بد شد که دیگر قادر به حرکت نبود. به ناچار او را به درمانگاه کرج رسانده و بعد از دوسه ساعت به بند برگرداندند وحالش بعد از دو سه روز به تدریج خوب شد.

دوسه شب بعد حاجی وارد بند شد و او را صدا زد. او را که خواب آلود بود بلند کردیم تا پیش حاجی برود. حاجی از او پرسید برای چه به بیمارستان رفته بودی؟ جواب داد ناراحتی رحم دارم. و حاجی بسیار عصبانی بود و بدنش می‌لرزید سرش داد کشید که پدرسگ فاحشه تو برای کورتاژ رفته بودی و با پوتین های سربازی که به پا داشت به جان او افتاد و تا می توانست لگد به کمر و پای او و سیلی به صورتش زد. همه مان مانده بودیم که چکار کنیم. هیچکس حق حرف زدن و اعتراض و حتی توضیح نداشت. زن که نه جرات و

نه فرصت حرف زدن داشت فقط جیغ می زد و حاجی در حالی که او را به شدت می زد می گفت تو شش سال است از شوهرت جدا شده ای چرا برای کورتاژ به بیمارستان رفتی. بعد از این کتک مفصل، تازه تهدیدش کرد که او را برای اعدام به اوین خواهد فرستاد و با فحش و بد و بیراهی که نثار همه مان می کرد راهش را کشید و رفت. در حالی که ما از این همه حماقت و این همه ظلم دهانمان باز مانده بود.

«م» بسیار می گریست. او درد بسیار چشیده بود، چه در زندان و چه بیرون زندان. ولی این بار دلش سوخته بود. از این می گریست که حیثیتش را آنچنان زیر لگد خرد کرده بودند. از این می گریست که نتوانسته بود اعدام را به خود بخردو بگوید که فاحشه زن توست و برگردد و تفی توی صورت حاجی بیندازد.

ماجرا به اینجا ختم نشد و حاجی که به خیال خود جنایتی را کشف کرده بود برای دستگیری دکتری که «کورتاژ کرده بود» اقدام می کند و تازه بعد از رفت و برگشتهای پیاپی به بیمارستان دستگیرش می شود که کورتاژ علاوه بر آنچه جناب ایشان در ذهنش داشته به شستشوی رحم هم می گویند. این موضوع را پاسدار زن به عنوان مژده به «م» گفته بود که بالاخره حاجی فهمید.

۲

یک روز صبح حاجی به طرف سلول بچه های چپ آمد و گفت که لاجوردی گفته هرکس نماز نخواند به جای

هروعده نماز پنج ضربه شلاق جیره خواهد داشت و یکی از پاسدارهای زن را مسئول اجرای این حکم کرد. روزانه پنج وعده شلاق داشتیم. صبح، ظهر، عصر، مغرب و عشا. تحمل بیست و پنچ ضربه شلاق روز اول امکان داشت؛ ولی روز دوم شلاق روی پاهای ورم کرده به راستی طاقت فرسا بود. دیدیم که صرف نمی کند و شروع به خواندن نماز کردیم.

دختر هیجده نوزده ساله ای بود که دو برادرش را اعدام کرده بودند و برادر دیگرش نیز در زندان وضع خوبی نداشت. او در حکمش که ابد زیر اعدام بود روزی بیست و پنج ضربه شلاق نیز جیره داشت به خاطر این که وقتی بازجو از او پرسیده بود که ایدئولوژیت چیست؟ پاسخ داده بود که کمونیست هستم. حاجی به او گفت که لاجوردی به من ابلاغ کرده که تا وقتی مسلمان نشوی باید روزی بیست و پنج ضربه شلاق بخوری. او گفت که نماز می خواند و دیگر کمونیست نیست.

ولی حاجی که بدون شلاق امرش نمی گذشت گفت باید مسلمان واقعی بشوی. روزی بیست و پنج ضربه شلاق به او می زدند. پاهایش زخم شده بود و نمی توانست حتی راه برود؛ یا درست بنشیند و حرکتی بکند. و ما که امکانی جز ضمانت نداشتیم با این که ضمانتمان هم پیش حاجی یک پول ارزش نداشت، پیش حاجی رفتیم که این بابا مدتهاست که نماز می خواند، دیگر چرا به جرم نماز نخواندن او را می زنید؟ این جریان چنان مضحک بود که حاجی را به خنده

واداشت و دیگر کتک زدن او را قطع کردند.

کتاب: خوب نگاه کنید راستکی است.

گاو

ف. آزاد

«سحر» که حتی برای ملاقات هم از بند بیرون نمی رفت تمام آموخته هایش در چارچوب بند بود. به سرعت اسامی زندانیان را می آموخت. تازه واردین به بند را می شناخت و گاهی آنها را به من معرفی می کرد. ماشین، مینی بوس، حیوانات، پارک و بستنی و ساندویچ را از طریق تلویزیون می شناخت. در نتیجه بعضی اوقات اتفاقات خنده داری پیش می آمد. در اتاق سطل خالی پنیری بود (پنیر آن برای صبحانه استفاده می شد) که روی آن عکس گوساله بود. زندانیان به این سطل اصطلاحاً گوساله می گفتند و به جای چهارپایه از آن استفاده می کردند. در اتاق سطل بزرگتری بود که به آن گاو می گفتند. بچه های کوچک این دو سطل را به اسم گاو و گوساله می شناختند.

روزی سحر حین دیدن برنامه کودک در تلویزیون گاو دید. طبق معمول سئوال کرد که این چیه؟ یکی از دوستان گفت: گاو. سحر به شدت خنده اش گرفت و گفت نه. و رفت سطل را آورد و گفت گاو اینه! همه خندیدند. ولی او تا مدتی سر حرفش بود.

یادهای زندان

خاطراتی از زندانهای جمهوری اسلامی ایران

شلاق خوردن اعظم

ف آزاد

چند ماهی بود که اعظم دچار افسردگی عمیق شده بود و بیشتر اوقات مشغول نماز خواندن بود. از اردیبهشت ماه ۶۳ رفتارش نشانه غیرعادی بودن وضعیت او بود. نماز خواندن را کنار گذاشته بود. اکثر اوقات به شکل هیستریک می خندید و سرانجام خنده هایش به دادوفریاد تبدیل میشد. یا اصلاً غذا نمی خورد یا بی وقفه در حال خوردن بود. مسئول اتاق وضعیت او را به دفتر بند گزارش کرده بود؛ ولی پاسدارها هیچ واکنشی نشان نمی دادند و می گفتند او نقش بازی می کند تا آزاد شود.

در تیرماه ۶۳ یک روز اعظم به ملاقات رفت و دیگر برنگشت.

چند روز پس از رفتن اعظم به هنگام هواخوری چند

زندانی تواب را دیدم که مشغول آوردن نیمکتی به سالن بند بالا بودند. هنوز نیم ساعتی از زمان هواخوری نگذشته بود که از بلندگوی بند اعلام شد که حیاط را تخیله کنیم. همه زندانیان حیاط را ترک کردند.

سالن بالا شلوغ بود و نیمکتی در وسط سالن، تعدادی پاسدار زن و مرد و تعداد هم زندانی تواب. اعظم با رنگ و روی پریده پوشیده در چادر و با چشم بند در گوشه ای ایستاده بود.

به سرعت به اتاق رفتم. اغلب زندانیان در اتاقها بودند و راهرو خلوت بود. نفس ها در سینه ها حبس بود. همه حدس می زدند که پاسداران برای شلاق زدن آمده اند؛ اما هیچکس باور نمی کرد که اعظم بیمار و افسرده محکوم به شلاق خوردن است!

از بلندگو اعلام شد که اعظم ... به خاطر توهین به برادران دادستانی به ۲۰ ضربه شلاق محکوم شده است که این حکم در سالن بند ۳ اجرا می شود.

تعدادی تواب به سرعت چادر پوشیدند و به سالن بند رفتند. بند در سکوت فرو رفته بود. همه بهت زده همدیگر را نگاه می کردند. صدای الله اکبر پاسداران و توابها سکوت را شکست و بلافاصله صدای ضربه های شلاق و صدای فریاد اعظم فضا را پر کرد. بیست ضربه شلاق با فریاد مجدد الله اکبر تمام شد. اعظم را بردند.

مدتها پس از این جریان یکی از زندانیانی که در همان

روز ملاقات در کابین کنار اعظم بوده نقل کرد که اعظم با خانواده اش از رابطه خودش با یکی از پاسداران بنام علی حرف می زده است که پاسداران گوشی ملاقات را قطع کرده و او را کشان کشان برده اند.

۶ ماه بعد که او را در بند ۱ زندان اوین دیدم کاملاً روانی شده بود و به زندانیان حمله می کرد. هیچ یک از کارهای عادی خود را انجام نمی داد. فکر می کرد حامله است و مرتباً داد می زد که علی (پاسدار) به او قول ازدواج داده است. او با این حال مدتها در بند ماند و یک روز که حالش به شدت خراب شد به اجبار او را از بند بردند. بعدها از زندانیان شنیدم که او را به تیمارستان برده و به او شوک الکتریکی داده اند. آخرین باری که در سال ۶۵ او را در بهداری زندان دیدم هیچکس را به یاد نمی آورد و گذشته را تقریباً فراموش کرده بود.

یادهای زندان

خاطراتی از زندانهای جمهوری اسلامی

فروزان

ف آزاد

فروزان از هواداران مجاهدین بود که دو سال را در سلولهای انفرادی گوهردشت به صورت تنبیهی گذرانده و مقاومت کرده بود. او پس از کنار رفتن حاجی رحمانی رئیس زندان قزل حصار به بند آمده بود. چهره ای آرام و متین داشت و بسیار افتاده بود. چون قبلاً جزو تیم ملی والیبال ایران بوده همه به او کاپیتان می گفتند. با فروتنی خاصی بازی می کرد و آبشارهای او بی حریف بود. همه به او احترام می گذاشتند. او جدا از شرکت در بازیهای جمعی با حوصله و شوق خاصی به بچه ها والیبال یاد می داد.

فروزان با وجود ۵ سال محکومیت به دلیل نپذیرفتن مصاحبه ۷ سال در زندان ماند و در سال ۶۷ اعدام شد. او از بین ما رفت؛ اما خاطره ی زیبایش همیشه در ذهن من زنده بود و هست. بعدها شنیدم آنقدر در محله خودش محبوب

بوده که حتی حزب اللهی های محل هم در مراسم یادبود او شرکت کرده اند و به رسم گذشته که جوانان محله موقع برگشتن فروزان از مسابقه والیبال حلقه گل به گردنش می انداخته اند، برایش حلقه گل آورده اند و کسی جرئت برهم زدن مراسم را پیدا نکرده بود.

یادهای زندان

خاطراتی از زندانهای جمهوری اسلامی

کابل، کمد، و انفرادی

ستاره

زندان کارون اهواز پُر از زن زندانی بود. دو سالن بزرگی که به زنان اختصاص داده شده بود جای نفس کشیدن نداشت. وضع غذا و بهداشت چنان خراب بود که خیلی از زندانیان دچار بیماریهای گوارشی و ناراحتی های پوستی شدید مثل گال شده بودند. چندین بچه پنج ماهه تا سه ساله زیر دست پای بزرگها وول می خوردند. به خاطر همین چیزها تصمیم گرفتم که دخترم را نزد خانواده ام بفرستم. پانزده روزه بود که بازداشت شدیم.

در همان زمانی که از دخترم جدا شدم، به خاطر رعایت نکردن برخی از مقررات و گزارشی که توابها از من و چند نفر دیگر تهیه کرده بودند، ممنوع الملاقات هم شدم. دو ماهی از ممنوع الملاقات شدنم گذشته بود که یک روز، وقت نهار، نام مرا با صدای بلند خواندند و گفتند که با من کار دارند.

چادرم را به سرم انداختم و از دوستانم که دل نگران شده بودند خداحافظی کردم و از بند بیرون آمدم. ماموران کمیته را که دیدم دریافتم چه پیش رو دارم. قلبم به شدت می تپید. نمی دانستم چه روی داده و چه لو رفته که به زیر شکنجه می برندم. فکرم به همه جا می رفت و باز می گشت.

چقدر از آمبولانس متنفر بودم. برای جابجایی زندانیان از این وسیله استفاده می کردند. در داخل آمبولانس که نشستم، چشم بندی بر چشم هایم بستم و به فکر آینده نامعلوم نشستم. پس از ده پانزده دقیقه به «کمیته صحرا» رسیدیم. از آمبولانس پیاده ام کردند. بازجویی که نامش حسین بود نزدم آمد و گفت:

- بازم که تو سر از کمیته در آوردی؟

- شما مرا آوردید، خودم که نیامدم.

چند دقیقه بعد، همین بازجو در حالی که گوشه ای از چادرم را در دست گرفته بود مرا به دنبال خودش به پشت ساختمان کمیته کشاند. کم و بیش همه جای کمیته را می شناختم؛ چون بارها در آنجا بازجویی و شکنجه شده بودم. از اولین کارهایی که هر زندانی می کند، شناسایی محیط است. وارد اتاقی شدیم که تخت شکنجه درست در وسط آن قرار داشت. مرا به تخت بستند. بازجو به من گفت:

-اطلاعاتت را می دهی یا کابل نوش جان می کنی؟

به بازجو گفتم: مدتهاست که از حکمم گذشته. چه اطلاعاتی می خواهید؟

گفت: شماره پات چنده؟

چیزی نگفتم. تکرار کرد. گفتم: ۴۰

-الان می شه ۹۰ و بعد با کابل شروع کرد به زدن. اول می خواستم فریاد نزنم؛ اما درد طاقت فرسا بود. احساس می کردم که مغزم دارد متلاشی می شود. شروع کردم به جیغ زدن.

- حکم تو حد نداره.

-چیزی برای گفتن ندارم.

کابل همچنان بر من فرود می آمد. بالا آوردم. سخت استفراغ می کردم. پتویی روی صورتم انداختند و صدای نوار نوحه خوانی را بالا بردند و همچنان زدند. وقتی خونریزی شدت یافت، مرا از تخت باز کردند و گفتند که راه بروم. نمی توانستم. خودِ بازجو با کفش روی پاهای ورم کرده ام رفت و به آنها فشار آورد. سعی کردم راه بروم؛ ولی نمی توانستم. مسخره ام می کردند و می گفتند که مثل اردک شده ام. بالاخره حوصله شان سر رفت و صندلی چرخدار آوردند و مرا به یکی از اتاقهای کمیته بردند و پتویی زیر پایم انداختند و دست از سرم برداشتند. چنان خسته و داغون بودم که قادر به هیچ حرکتی نبودم. خونریزی ام به حدی شدید بود که ناچار برایم پزشک آوردند و سرُم به من وصل کردند.

ده روز به این منوال گذشت تا روزی مرا صدا زدند و به راهرو بردند. گوشه ای از راهرو، چند کمد را کنار هم گذاشته بودند. اما این کمدها در نداشتند. مرا به سمت کمدها

هدایت کردند و دستور دادند که داخل یکی از آنها بشوم و همانجا بنشینم. این هم نوع دیگری از شکنجه بود. در این کمدها، زندانی هیچ راحتی ی نداشت. باید شب و روز به حالت نشسته می ماندیم و جنب نمی خوردیم. تنها سه بار در روز حقِ رفتن به دستشویی داشتیم. بی خوابی هم می کشیدیم. وقتی به کسی بیخوابی می دادند، دیگران هم بیخوابی می کشیدند چون زندانبانها و بازجوها مرتب برای بازرسی می آمدند و محکم به کمدها می زدند.

یک ماه به این ترتیب گذشت. فکر می کردم که هرگز از آن تو بیرون نخواهم آمد. یک شب تصمیم گرفتم خودم را با روسری خفه کنم. و از این وضعیت خلاص شوم. خیلی سعی کردم؛ ولی نمی توانستم. حلقه ی روسری را دور گردنم تنگ و تنگتر می کردم؛ اما زمانی که احساس خفگی دست می داد، رهایش می کردم. به خودم بد و بیراه می گفتم و از دست خودم عصبانی می شدم؛ اما نمی شد.

پس از مدتی از گنجه درآوردندم و به اتاقی بردند که هیچ روزنه ای به بیرون نداشت. در هوای ۵۰ درجه ای خوزستان، می بایست در اتاقی بسر می بردم که مانند اتاق بخار بود. دچار بی خوابی های وحشتناک شده بودم. مدام استفراغ می کردم. از گرما و از بیخوابی به تنگ آمده بودم. جیره روزانه ی آبمان نیز تنها یک پارچ آب خنک بود که برای یک ساعت کفایت می کرد. اگر بیشتر آب می خواستیم باید از آب گرم لوله می خوردیم. و ناچار هم می خوردیم، بیش

از سه بار در روز هم نمی توانستیم به دستشویی برویم. اگر «اضطراری» هم می شدیم می بایست که کارمان را در همان پارچ تمام می کردیم. هفته ای یکبار هم حمام داشتیم. من با چادر و لباس زیر دوش می گرفتم تا دست کم یک ساعتی احساس گرمای شدید نکنم.

پس از ۴۰ روز، دوباره مرا سوار آمبولانس لعنتی کردند. خیال کردم که شکنجه ها تمام شده و به «کارون» باز می گردم. خیال باطلی بود. به «کمیته عملیات» می بردندم که پیشتر باشگاه کارگری بود در محله ای که نام باشگاه را داشت. از درون تالاری گذشتیم و وارد راهرویی شدیم که پنج سلول داشت. مرا داخل یکی از سلول ها انداختند. وقتی چشمبندم را برداشتم، همه جا تاریک بود. برای یک آن فکر کردم که کور شده ام؛ ولی بعد فهیمدم که اشکال در تاریکی سلول است و نه در چشمهای من. محکم به در زدم:

-لامپ سلول سوخته. باید عوضش کنید.

زندانبان که از عربهای خوزستان بود با لهجه عربی گفت:

-این سلول لامپ نداره.

-نه.

-مگه می شه؟

-آره.

و دریچه سلول را بست و رفت. سلول، قبلاً رختکن استخر باشگاه بود. روی سکوی رختکن نشستم و زانوهایم

را در بغل گرفتم. ترس عجیبی مرا فرا گرفته بود. یعنی چه؟ نکند که اینجا به من تجاوز کنند! به دیوار سلول کناری ام، چند ضربه زدم. پاسخی دریافت نکردم. باز زدم:

- کسی اینجاست؟

باز پاسخی دریافت نکردم. ترسم بیشتر شد. در آن هوای گرم، سردم شد. می لرزیدم. صدای تپش قلبم را می شنیدم. نکند به من تجاوز کنند. مغزم از کار افتاده بود. پتو را دور خودم پیچاندم و به دریچه خیره ماندم. پریشان بودم و به خودم دلداری می دادم. دو ماه تمام در این سلول انفرادی ماندم. بی هیچ خبری. از حال و روز دخترم کمترین اطلاعی نداشتم. اما بیش از هرکس برای مادرم نگران بودم. او یار و رفیق دربدری های من بود. همیشه جلو زندانهایی بود که مرا می بردند. پندی که به من داده بود را آویزه گوش کرده بودم:

-شیرمو حرامت می کنم اگر تواب بشی.

دو ماه بعد هم که از باشگاه خارج شدم، به زندان کارون اهواز نبردندم. به زندان آسایشگاه اوین انتقالم دادند. شش ماه در آنجا ماندم و یک ماه و نیم در بند ۲۰۹ اوین. در همین جا بود که پس از هیجده ماه اجازه دادند با مادر و دخترم ملاقات کنم. فردای روزی که عزیزانم را دیدم، به زندان کارون اهواز فرستادندم که هنوز پر از زندانی زن بود.

بابا جون

مهری یلفانی

بابا جان راسته که تو زیر این سنگ خوابیدی؟ آخه چطوری؟ یعنی هرکی کشته بشه باید زیر سنگ بخوابه؟ تو که خیلی بزرگ بودی. چطور زیر این سنگ جا گرفتی؟ من نمی دونم چرا تو رو کشتند. کامی می گه تو ضدانقلاب بودی. بابای کامی رو که می شناسی. اسم کامی رو عوض کرده گذاشته حیدر. من بیشتر وقتها یادم میره بهش بگم حیدر. خانم جان نمی ذاره من برم خانه کامی. اما من گاهی بی اجازه خانم جان میرم خانه شان. مامانِ کامی منو دوست داره. بهم شیرینی و پسته میده. اما باباش اَز من بدش می آد. بهم کج کج نگاه می کنه و می گه: پسر برو خانه ی خودت بازی کن. منم بابای کامی رو دوست ندارم. مامانش رو دوست دارم. بابای کامی یک مسلسل داره. می دونی بابا، من می خوام یک روز مسلسل رو بدزدم و بابای کامی رو

بکشم. من از همه پاسدارا بدم میاد. خانم جان میگه پاسدارا تو و مامان رو کشتند.

باباجان اینو هم بگم که از وقتی تو رو کشتند، هیچ کس برای من قصه نگفته. خانم جان میگه حوصله ندارم بچه. اسم منو گذاشته «بچه»! فقط عمه سیما گاهی برای قصه میگه. قصه های کوتاه کوتاه. قصه رستم رو هم بلد نیست. میگه دیگه رستمی وجود نداره. همه ی رستمارو کشتند. یک قصه هایی میگه که آدم می ترسه. همه رو از خودش در میاره. به ش میگم این قصه ها رو از کجا یاد گرفتی؟ میگه یادگرفتن لازم نیست. می بینی و می گی. من دلم می خواد قصه رستم رو برام بگه. ازش می پرسم مامان و بابا رو چرا کشتند؟ میگه بزرگ که شدی می فهمی. ولی کو تا من بزرگ بشم. تازه امسال رفتم کلاس اول.

می دونی باباجان، از مدرسه هم خوشم نمی آد. درسامو بلد نیستم. خانم جانم که هیچی نمی دونه هرچی ازش می پرسم، عوضی جواب می ده. به ش میگم چرا بارون می آد، میگه دل آسمون خونه. داره به حال ما گریه می کنه. می پرسم چرا باد میاد؟ میگه اینقدر سئوال نکن بچه! منم لجم میگیره شاخه ی شمعدونی شو می شکنم. همون شمعدونی ها که گاهی برای تو هم میاره و میزاره اینجا. هفته بعدش هم که می آییم یا گله خشک شده یا گلدونشو شکستن.

هیچ می دونی بابا، از وقتی تو و مامانو کشتن، دیگه خانم جان منو به لوناپارک نبرده. همه پنجشنبه ها باید بیاییم سرِ قبرِ

تو. آخر چرا گذاشتی بکشنت؟ من دیگه از دست خانم جانم خسته شده ام. هیچ جا منو نمی بره. همه اش دعوا می کنه. خوشا به حال نازلی. برات گفتم که نازلی رو خاله پروین برد. خودش به من گفت که به ش بگم خاله پروین. من به ش گفتم من یک خاله دارم، اونم خاله فریباست. گفت منم یک خاله دیگرت هستم. حالا اونم یک خاله دیگر.

یک روز معلم سر کلاس یواشکی به م گفت: شاهین تو خیلی عمه و خاله داری. اما راستی این همه خاله و عمه به چه دردم می خوره. اگه تو و مامان زنده بودین بهتر بود.

هیچ کس تابحال بهم نگفته چرا مامانو کشتند. فقط کامی، یعنی همون حیدر میگه بابات ضدانقلاب بود. منم نمی فهمم ضدانقلاب یعنی چی! فقط می دونم ضدانقلاب باید کشته بشه. وقتی هم کشته شد، دیگه تمومه. دیگه هیچ وقت نمی تونه به خونه اش بیاد. نمی تونه بچه هاشو ببینه. نمی تونه بچه هاشو ببره لوناپارک و براشون اسباب بازی بخره.

نازلی رو که خاله پروین برد. به خاله پروین میگه مامان. به آقا نادرم میگه بابا. اما من چی؟ گاهی وقتها میگم کاش یک خاله همه برای من پیدا بشه. هرچه باشد از خانم جان که بهتره. اقلاً درسامو یادم می ده. به م دیکته میگه. آخه وقتی درسمو بلد نیستم خیلی خجالت می کشم. مخصوصاً از خانم مدیرمون که مثل جادوگرا می مونه. همیشه لباس سیاه می پوشه. گوشمو می گیره و می کشه و میگه هی بچه محارب، چرا درس نمی خونی؟ می خوای تو هم مثل بابات

محارب بشی و فرزندان اسلام رو بکشی؟ محارب دیگه چیه بابا؟ کامی میگه محارب یعنی ضدانقلاب. ببین بابا این کامی هم چیزِ زیادی سرش نمی شه. به همه میگه ضدانقلاب. منم بالاخره نفهمیدم تو و مامان محارب بودین یا ضدانقلاب. از عمه سیما پرسیدم، گفت خودتو برای این چیزا ناراحت نکن. بزرگ که شدی همه چیزو می فهمی. کو تا من بزرگ بشم. دلم می خواد زود بزرگ بشم، یعنی می شه من همین فردا بزرگ بشم و مسلسل بابای کامی رو بدزدم و صدتا پاسدار رو بکشم؟

اما خب بابا هیچ کی نباید بفهمه. تو هم بابا یادت باشه به هیچ کی نگی. اگه کامی یا همون حیدر بفهمه، دیگه منو به خونه شون نمی بره. مامانش همه بهم شیرینی و پسته نمی ده. اما من دلم می خواد با یکی حرف بزنم. بهش بگم که خیال دارم وقتی بزرگ شدم پاسدارا رو بکشم؛ ولی با کی حرف بزنم. با خانم جانم که نمی شه از این حرفا زد. یعنی یک بار بهش گفتم. به م گفت خفه شو بچه. می خواهی سرت رو به باد بدی؟ کاش اقلاً نازلی بزرگ بود. با نازلی حرف می زدم؛ اما خیلی کوچکه. تازه یاد گرفته به من بگه ساهین. دیگه یادش رفته که من داداششم. به خاله پروینم میگه مامان. تو و مامان رو هم از یاد برده.

می دونی باباجان! من گاهی دلم برای تو و مامان تنگ می شه. گاهی وقتها هم یادم میره که مامان و بابا داشتم. اما وقتی از مدرسه بر می گردم، خانه مان ساکته. نه صدای آوازِ

خواننده ها میاد، و نه تلویزیون روشنه. خانم جانم گوشه اتاق نشسته و آوازای غمناک می خونه. من یاد تو و مامان می افتم و دلم می خواد گریه کنم. خانم جان از تلویزیون خوشش نمی آد. میگه یا پشمکه یا برفکه. اما گاهی کارتون هم داره. حیف که خیلی کوتاهه. زود تمام می شه. تا آخوندی توی تلویزیون پیدا می شه، خانم جان میگه ببندش. ببندش قلبم می گیره. منم تلویزیون رو خاموش می کنم و میرم روی بالکن، خونه کامی را تماشا می کنم. کامی و برادرهاش سه تایی توی حیاط بازی می کنند. گاهی کامی منو هم صدا می زنه. بابای کامی اسم دوتا برادرای کامی را هم عوض کرده. فرید شده یاسر، فرامرز شده میثم. خانم جان میگه نرو خونه قاتلای بابات. منم میگم چشم! اما گاهی دلم می خواد برم بازی کنم. آخه خونه خودمون هیچ کس نیست. اگه عمه سیما و عمه نسرین نیان، هیچ کس نیست. بهشت زهرا از خانه ما بهتره. اقلاً اونجا صدای گریه و جیغ و داد زنها هست. اما خانه ما همیشه ساکته.

می دونی بابا، من تابحال سر قبر مامان نرفتم. مامان بزرگ می گه دخترم را توی کفرآباد دفن کردند. خانم جانم اونجا نرفته. خانم جان می ترسه. میگه فقط مانده بود که از پاسدارا کتک بخورم. خانم جان میگه دیگه بسمه. طاقت کتک خوردنو دیگه ندارم. به مامان بزرگ گفتم چرا منو نبردی سر قبر مامان؟ گفت این دفعه می برمت. حالا خدا می دونه کی ببره. گاهی وقتها هم یادشان می ره که من مامان و بابا داشتم.

راستش باباجان خود منم یادم میره. اما وقتی کامی و برادراش را با مامان و باباشون می بینم که سوار ماشین شون میشن و میرن گردش، یاد تو و مامان می افتم. گاهی وقتها هم دلم می خواد یک بابا و مامان دیگه پیدا کنم، مثل نازلی.

یک روز مامان و بابای نازلی، من و نازلی را بردند لونا پارک. راستشو بگم خیلی خوش نگذشت. اما خب بد هم نبود. اگه من خجالت نمی کشیدم بهتر بود. اما چه کار کنم؟ چند بار خجالت کشیدم. مامان نازلی پرسید بستنی می خوای؟ گفتم: نه! گفت: می خوای چرخ فلک بلنده رو سوار بشی؟ بازم گفتم: نه! اما راستش هم دلم بستنی می خواست و هم این که سوار اون چرخ فلک بلنده بشم. یادته باباجان! آن دفعه که باهم رفته بودیم مامان می ترسید سوار چرخ فلک بلنده بشه؟ اون موقع نازلی تو شکم مامان بود. من مامانو مسخره کردم. تو گفتی پسر خوب نباید مامانشو مسخره کنه. حالا خیلی پشیمانم که مامانم رو مسخره کردم. بعد هم یادم رفت ازش معذرت بخوام. مامانم هم حرفی نزد.

اینم بگم باباجان! حالا هم گاهی خانم جان رو مسخره می کنم. ولی خب تقصیر خانم جانم هست. مثلاً همین امروز به ش گفتم من به بهشت زهرا نمی آم. راهش دوره. خسته می شم. توی اتوبوس خفه می شم. بابا که نیست ما رو با ماشین ببره. خانم جانم زد زیر گریه و گفت: نیم وجبی! اگه بابات بود، بهشت زهرا رفتنم چه بود؟ آخه بابات چشم به راهه. شب جمعه است.

گفتم: پس کی منو می بری لوناپارک؟ کی برام دو چرخه سیاه می خری؟

گفت: با کدام پول؟ اگه بتونم شکمت رو سیر کنم، هنر کرده ام. از جونِ منِ پیرزن چه می خوای؟ منم موقع آمدن پشت در خانه کامی قایم شدم. یک عالمه گشت تا پیدام کرد. حسابی هم از دستم عصبانی شد. می خواست کتکم بزنه. فرار کردم. حالا می فهمم که خانم جانم منو دوست نداره. کاش یک بابا و مامان هم برای من پیدا می شد. تو و مامان که دیگه بر نمی گردین. اولاش فکر می کردم که شماها بر می گردین. فکر می کردم دلتان برای من و نازلی تنگ می شه و بر میگردین. اما حالا می دونم که بر نمی گردین. آخه اگه زیر این سنگ خوابیده باشی چطور می تونی برگردی. اما بدون مامان و بابا هم به آدم سخت می گذره. عمه سیما و عمه نسرین هم همیشه کار دارند. خانم جان می گه چرا نمی آیین به من پیرزن سر بزنین؟ چرا نمی آیین حال این بچه رو بپرسین؟ عمه سیما میگه وقت ندارم. روز سر کار و شب بچه داری. آقا کاوه هم که همیشه مسافرته. معلوم نیست کجا میره. هیچ کس ازش حرفی نمی زنه. من که یادم رفته چه شکلی بود. گاهی وقتها میگم نکنه اونو هم کشتند. اما نه. مثل این که نکشتند. اگه کشته بودند حتماً عمه سیما هم می آمد بهشت زهرا. عمه سیما یک بار بیشتر نیامد بهشت زهرا. میگه بچه رو چه کار کنم؟ وقت ندارم. عمه نسرینم که از عمه سیما بدتر. هروقت میآد اینجا، چند دقیقه می شینه. تا خانم جان بلند

می شه براش چایی درست کنه، میگه نه! نه! باید برم. من به ش می گم، آخه برام قصه بگو. میگه باشه برای بعد. میگم درسامو بیارم حاضر کنم؟ میگه نه! وقت ندارم. سر کلاس گوش کن یاد می گیری. سر کلاس گوش می کنم؛ اما یادم می ره. تازه دیکته چی؟ کی به م دیکته بگه؟ خانم جان میگه من که سواد ندارم. منم دیکته رو از روی کتاب می نویسم و به خودم بیست می دم. خانم معلم که مبینه می خنده و میگه، کی بهت دیکته گفت؟ من هیچ نمی گم. یواشکی می زنه پشتم و میگه مهم نیست. اما چه فایده؟ دیکته سر کلاس همیشه تک می گیرم. خانم مدیرمون که می بینه، گوشمو میگیره و می کشه؛ آنطور که من فکر می کنم حتماً گوشم کنده می شه. آنقدر درد می آد که من گریه ام می گیره. اما گریه نمی کنم. خانم مدیرمون میگه بچه محارب نمی خوای درس بخوونی و آدم بشی؟

من که نفهمیدم فرق محارب و ضدانقلاب چیه؟ از هر کس می پرسم بلد نیست. کامی میگه محارب با ضدانقلاب فرق نداره. مثل پدرسوخته و مادر سگه. هردو فحشه.

باباجان! راستشو بگم از این بهشت زهرا هم خسته شدم. هیچ چی نداره که آدم تماشا کنه. همه اش زنای سیاه پوش که جیغ و داد راه انداختن و گریه زاری می کنن. و یا مردای ریش دار و اخمو. بچه ها هم که فقط آدمو نگاه می کنن و با آدم حرف نمی زنن. فقط همین امروز با یک پسر حرف زدم، اسمش بابک بود. پرسیدم بابا و مامان تو رو هم کشتند؟

گفت نه! خواهرم رو کشتند. پرسیدم خواهر تو محارب بود یا ضدانقلاب؟ گفت: خواهر من مجاهد بود. پرسیدم مجاهد دیگه چیه؟ گفت: مجاهد همون منافقه.

ببین باباجان! من که گیج شدم. راستش نمی دونم خودم چی هستم. خانم جان چیه. نکنه ما هم مجاهد باشیم یا منافق. یا محارب یا ضدانقلاب و یا یک چیزی که خودمان خبر نداریم.

کتاب زندان ۱ – ناصر مهاجر

هنر در زندان

حسن درویش

دیگر خواب بیرون را کمتر می دیدم. گویی زندگی مرا چیزی جز زندانهای جورواجور و تودرتو فرا نگرفته بود. امید، البته هنوز روزنه ای بود هوس انگیز. وقتی عزیزانم را می دیدم، بیشتر هوای بیرون به سرم می زد. آنها برای یک ملاقات پنج دقیقه ای شب تا صبح در بیرون زندان به انتظار می ایستادند. آن روزها هنوز اجازه داشتیم چیزهایی از آنان بگیریم: نخ و سوزن، گوبلن و قطعه پارچه ای کوچک. زندانیان مذهبی با نخ و سوزن تصویر آیت‌الله طالقانی یا دکتر شریعتی را بر طیفی از رنگهای قرمز می دوختند و کبوتر سفید خون چکانی نیز به پیوست می‌آوردند. آنها که چپ بودند طرح هایی چون لاله یا ستاره سرخ می‌ریختند؛ یا اشعاری از حافظ را می نوشتند. دوستم رضا با خط زیبایی این بیت از حافظ را گلدوزی کرده بود:

«دانید که چنگ و عود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند»

خوب آموخته بودم که بر متن سیاه پارچه، گلهای رنگی بدوزم. سپس گوبلن بزرگی دست گرفتم به ابعاد یک متر و نیم در یک متر. ماهها طول کشید تا تمامش کردم. طرح روی آن را از تابلو هنرمندی فرانسوی گرفته بودم. موضوع تابلو اسبهای وحشی و آزادی بودند که در طوفان ایستاده و بال و دمشان را به باد سپرده بودند. آسمان ابری و خشمگین می نمود. خودم حال آن اسبی را داشتم که در بلندای تپه ایستاده و هر آن ممکن بود در طوفان و ابرهای تیره ناپدید شود. پس از پایان کار گوبلنم گهگاه آن را با نگرانی باز می کردم تا مطمئن شوم که اسبم هنوز استوار و محکم در باد ایستاده است.

با خمیر نان، مجسمه، گلُ یا مهره های شطرنج می ساختیم. اسدالله ها یا ماموران دادسرای انقلاب که داخل بند قدم می زدند تا چشمشان به مهره های شطرنج می افتاد آن را از ما می گرفتند و بدوبیراه می گفتند. از نظر آنها، کاردستی ما گناه بزرگی بود. شطرنج حرام بود. ساختنش حرام تر. آن هم با برکت خدا.

عبدخدایی، نماینده مجلس اسلامی روزی برای بازدید از زندان و زندانیان وارد بند شد. چند پاسدار و پاسبان همراهش بودند. از راهرو مقابل سلولها گذشت و با بعضی از زندانیانی که از قدیم می‌شناخت احوالپرسی مختصری کرد و به

رویشان لبخندی حاکی از پیروزی زد. مقابل یکی از سلولها به جوان عینکی‌ی برخورد که از هواداران سازمان مجاهدین بود. حجت الاسلام یک دم ایستاد و پرسید:

- تو چرا؟

جوان با خونسردی پاسخ داد: خودتان علتش را می‌دانید.

جوانِ مجاهد خواهرزاده حجت الاسلام بود؛ دانشجوی اخراجی. عبدخدایی سپس جلو سلول پیرمردی رسید که دایم در حال ساختن مجسمه بود و مجسمه‌هایش چه زیبا بود. پیرمرد بی اعتناء به ورود نماینده مجلس و همراهانش سرگرم ساختن کالسگه شش اسبه ای بود. کالسگه را سورچی‌ی می‌راند که در یک دست شلاق داشت و در دست دیگرش تسمه های مهار اسبها را. دُم و یال اسبها به اهتزاز درآمده بودند و گریزپای. سروگردن رو به آسمان در حال تاخت. سورچی خشمگین می نمود و کالسگه زیبا و مجلل بود. بسیار ظریف و واقعی می نمود. دستهای هنرمندانه پیرمرد زیبایی فوق العاده‌ای خلق کرده بودند. حجت الاسلام با چشمانی ناباور، به مجسمه و کار مجسمه ساز خیره مانده بود. پس از چند دقیقه ای، به رغم عدم تمایل هنرمند، حاصل هفته‌ها کار پرزحمت او را گرفت و با خود برد. به سلول بعدی که رسید چشمش به یک ترازوی قرمز رنگ کوچکِ یک کیلویی افتاد که دو شاهین آن مثل فنر تکان می خوردند و مرغکهایش دقیق و میزان در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند و با حرکتی

آرام بالا و پایین می رفتند. عبدخدایی معترضانه پرسید: چرا ترازو تو بند آوردی؟ مگه اینجا بقالیه؟

-این یادگار برادر کوچکمه که اعدام شده.

به عبدخدایی توضیح دادند که ترازو واقعی نیست. حسین ۱۵ ساله آن را با خمیر نان ساخته و با خودکار قرمز رنگش کرده است. به سختی می شد نشانی از شرم در صورت این به اصطلاح نماینده مردم دید. شرمی اگر داشت از همراهانش داشت تا از زندانیان. روز بعد همه را به حیاط فرا خواندند. وقتی که به بند برگشتیم همه تختخوابها و وسایلمان بهم ریخته بود. ابزار گلدوزی و پارچه و نخ و هرچه که باعث سرگرمی بود را با خود برده بودند. از توی بلندگو اعلام کردند که هرگونه کار دستی ممنوع است. پس از این رویداد به یاری پاسبان آشنایمان که در بند عادی ها کار می کرد مخفیانه توانستیم چند کتاب از کتابخانه زندان به دست آوریم. «اسلام در ایران»، «گذشته چراغ راه آینده» و «تاریخ مشروطه». آنها را از بخش کتب ممنوعه کتابخانه زندان ربوده بود. ورق کتابها را تقسیم کرده بودیم و شبانه زیر پتو می خواندیم. هرقسمت را که می خواندیم مبادله اش می کردیم و بدین ترتیب یک کتاب خوانده می شد. اما کتاب زنده در خود بند بود. هرزندانی خود کتابی خواندنی بود. هم افسانه، هم اسطور و هم تراژدی. «همه چیز در بند نهفته بود.»

و هنوز قصه بر باد است

یک اشتباه کوچک

ن فاخته

ما هرروز اعدامی داشتیم. حتی روز ملاقات هم می‌ترسیدیم اعدامی داشته باشیم. با این وجود روزهای ملاقات شور و حال دیگری در «بند» بوجود می آمد. تنها روزهایی که تن زندانیان از شنیدن نامشان به لرزه نمی‌افتاد؛ مگر این که از کاغذ کوچکی غیر از لیست ملاقات که از روی حروف الفبا بود، خوانده شود. در آن صورت چهره ای پریده و زرد رنگ، با عجله لباس ملاقاتی را از تن در می آورد، لباسهای بازجویی می پوشید. نگاه غبط آمیزی به بقیه می انداخت. چشمبند میزد، خارج می شد و پشت سر خود یک سئوال برجا می گذاشت: «بعد از او نوبت چه کسی است؟»

ما سی و هشت نفر بودیم در یک اتاق سه و نیم در

چهار متر. همه قدیمی بودیم و ملاقات داشتیم. از دو روز پیش ماشین ریش تراشی وسط اتاق بود و یکی یکی اصلاح می کردیم. دیگر جایی برای تکان خوردن نبود. اما صورتهای اصلاح کرده و تصور ملاقات همه چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. غیر از شوق دیدار خانواده پس از یک ماه، شوق دیگری هم ما را در بر میگرفت. شوق دیدن همه پرونده‌ایها، هم سلولی های سابق. رد و بدل کردن حرفی یا اشاره ای به مطلبی ناگفته، در بین راه در مینی بوس بود یا سالن ملاقات؛ اگر فرصتی دست می داد. آن روز هم روز ملاقات بود. کمال وسط اتاق ایستاده بود. پیراهن چهارخانه یکی از بچه ها را به تن داشت. ریشش را تازه اصلاح کرده بود. خیلی جدی به یک آینه خیالی چشم دوخته بود و موهایش را شانه می کرد. احمد که داشت در آن شلوغی راهی برای قدم زدن می جست، به طرفش رفت. روبرویش ایستاد و گفت: توی چشمهای من نگاه کن! اقلاً خودت را می بینی!

کمال به چشمهای احمد زل زد. چینی دور لبش انداخت و گفت: یعنی من اینقدر زشتم؟

سپس دستش را کشید.

– د یالا از جلو آینه برو کنار بگذار به کارم برسم.

عباس آن طرف اتاق نشسته و سرش توی روزنامه بود. دانشجوی پزشکی بود و همیشه با کمال شوخی میکرد. وقتی حرفها را شنید جستی زد و محکم به پشت کمال کوبید.

– چی شده اینقدر خوش تیپ می کنی و با موهات ور

می ری؟ مگه با نامزدت راندوو داری؟

کمال از شدت ضربه عباس یکی دو قدم جلو رفت و به احمد خورد؛ اما با خونسردی و بدون این که به روی خودش بیاورد سرش را برگرداند و گفت:

- اِ... عباس باز شروع کردی؟ ول کن دیگه. لباسهای پلوخوریم را پاک چروک کردی.

بعد به احمد اشاره کرد و گفت:

- بفرما! آینه را هم که شکستی. حالا من چطوری موهام را شانه کنم؟

خنده بچه ها فضای کوچک اتاق را پر کرد.

صدای باز و بسته شدن درهای فلزی زمخت و سنگین بر روی پاشنه ها شنیده می شد. اتاقهای دربسته باز می شدند و هر بار تعدادی را برای ملاقات می بردند. از صبح زود همه آماده ملاقات بودیم. مخصوصاً آنهایی که اولین حرف شهرتشان اوایل حروف الفبا بود. وقتی کسی از ملاقات بر میگشت، مثل همیشه از چهره و نوع حرکاتش می توانستیم به وضعیت روحی اش و خانواده اش پی ببریم. به محض برگشتن حلقه کوچکی دورش می زدیم و وقایع طی راه را می پرسیدیم. همه می دانستیم فقط حرفهای گفتنی در جمع را باید گفت!

وقت نهار که ملاقاتی قطع شد، به یکباره متوجه سکوت کمال شدیم. اولش کسی متوجه نبود. شور و شوق اتاق آنقدر بالا بود که کسی نمی توانست به آن توجه خاصی داشته باشد و بفهمد که اسامی ملاقاتی ها از حرف «ش» گذشته. چه غمی

در چشمانش جای گرفته بود. در چهره اش نوعی ناباوری گنگ و عصبیتی آشکار دیدیم. لب به غذا نزد. دستهایش می لرزید. وقتی بعد از نهار جیره کبریت زده شد، دو سیگار پی در پی کشید. دود سیگار را می بلعید. حالت کسی را داشت که از بازجویی های طولانی بر می گشت. جوابها را با جملات کوتاه و جویده می داد. یا با حرکت سرو صورت، سئوال کننده را مجاب می کرد. هیچکس شک نداشت که مادرش تنها او را دارد و امکان نداشت به ملاقاتش نیاید. همه به یاد می آوردیم روزهای سرد زمستان که برف تا زانو در اردبیل می بارید و او یکه و تنها آن همه راه را می کوبید و برای دیدن کمال می آمد. یکبار کمال گفته بود: «مامان نمیخواهد توی این سرما این همه راه بیایی. می ترسم مریض شوی و آنوقت برای من...» اما مادرش نگذاشته بود کمال حرفش را تمام کند. گفته بود: «تو چرا این حرف را می زنی؟ اگر یکبار تو را نبینم نمی توانم زندگی کنم. من همه یکماه را فقط به خاطر همین ده دقیقه سر می کنم. وقتی از ملاقات می روم تا مدتی روی حرفهایت، صورتت و روی همه چیز فکر می کنم. بعدش همه فکر ملاقات آینده. من به همین زنده ام. آن وقت تو از من می خواهی که نیایم؟ برف که هیچ، اگر از آسمان سنگ هم ببارد، من می آیم. دیگر هم از این حرفها نزن و دل مادر پیرت را نشکن. تو همه چیز منی. همین که آنها تو را از من گرفتند بس است. تو دیگر زجرم نده!»

کمال دیگر چیزی نگفت. پس چطور ممکن است حالا

در هوای گرم مرداد ماه به ملاقات نیاید. نه این امکان نداشت. پس چرا نیامده بود؟ برای این سئوال کسی جوابی نمی یافت. چهره ها درهم رفت. همه می دانستیم که کمال آخرین روزهای محکومیت چهار ساله اش را می گذراند و همین روزها آزاد می شود. این روزها کمال را چقدر شاد می دیدیم. یکپارچه آتش بود. می خندید. به چشم غره ها و گزارشهای دو تواب اتاق توجهی نمی کرد. سر به سر همه می گذاشت و با هرکسی شوخی می کرد. اما حالا آنقدر چهره اش درهم رفته بود که انگار خنده برای همیشه از لبهایش گریخته بود. شاید بیرون از زندان برای هرچیزی دهها احتمال می دادیم. ولی در اینجا ناخودآگاه ذهنمان بر یک چیز متمرکز می شد. بدترین وضعیت و بروز حادثه ای ناگوار.

چرا مادرش نیامده؟ هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. با این وجود دورش را گرفتیم.

-چیزی نیست کمال! خودت را ناراحت نکن. حتماً بعد از نهار می آید.

-شاید ماشین وسط راه اشکالی پیدا کرده. خب گاهی پیش می آید. او باید حداقل ششصد کیلومتر راه بیاید.

-شاید هم چون می داند همین روزها تو آزاد می شوی و برای همیشه پیش او می روی نیامده.

کمال وحشت زده گفت:

-نه! نه! اون حتماً می آید. نمی دانم. نمی دانم... شاید... شاید...

حرفش را خورد. انگار از گفتن فکرش هم وحشت داشت. حالت نفس تنگی به او دست داده بود. همه از سابقه میگرنش اطلاع داشتیم که گاه به تشنج می کشید. عباس با اصرار یک قرص والیوم به او داد. با شکم گرسنه قورت داد. حالت تهوع داشت. دستهایش لحظه ای آرام و قرار نداشت. گاه روی چشمانش می گذاشت و گاهی لای موهایش می کشید.

بعدازظهر دوباره در باز شد. همه منتظر شنیدن نام کمال بودیم. اما سه نفر دیگر با دلخوری اتاق را ترک کردند. وقت به کندی می گذشت. برخلاف روزهای ملاقات سابق گویی زمان را دستهای نامرعی زنجیر کرده بودند. همه نومید شده بودیم. آخرین نفرات همه به ملاقات رفتند. چشمهای کمال انگار در همین چند ساعت چون گودالی سیاه فرورفته بودند. باوجود سن کمش لاغرتر و تکیده تر به نظر می رسید. شادی اش فراموش شده بود و شوخی هایش که اتاق را از کسلی و بی حوصلگی در می آورد دیگر به گوش نمی رسید.

- کمال شفاعت

مثل برق گرفته ها از جا پرید. هنوز باور نمی کرد. می دانستیم از ساعت بازجویی گذشته. یخ چهره ها باز شد و خنده بر لبها نشست. کمال در حینی که دوباره لباس می پوشید زیر لب چیزهایی گفت: در صورتش ناباوری موج می زد. ما خوشحال بودیم.

-دیدی گفتم حتماً ماشین اشکال پیدا کرده و مادرت

دیر خودش را رسانده!

-خیلی خب دیگر از این حالت بیا بیرون. اخمهایت را باز کن. نگذار پیرزن بیشتر از اینها ناراحت شود.

-راست می گوید کمال! سعی کن مثل همیشه باشی. نگذار به ناراحتی ات پی ببرد. اونها خیلی حساسند و کوچکترین تغییرات را می فهمند. شاید به زبان نیاورند؛ ولی وقتی به خانه بر می گردند، برای هرکدام از کلمات ما و حالتهای ما چه اشکها که نمی ریزند. صدای خشن پاسدار «بند» ما را از دور و بر او تاراند.

-ده یالا! زودتر! مگر یک لباس پوشیدن چقدر وقت می برد. زود باش چشمبندت را بزن بیا بیرون خبیث.

وقتی از اتاق بیرون رفت و در بسته شد، همه نفسی به راحتی کشیدیم. شوخی ها و سر به سر گذاشتن ها شروع شد. اتاق از کرختی درآمد و حالت عادی به خود گرفت. هرکسی به یاد حرفهای گفته شده در ملاقات افتاد و گله گله بچه ها با هم به گپ و گفت پرداختیم.

هنوز یک ربع نگذشته بود که کمال برگشت. وقتی چشم بند از چشمهایش برداشت، برخلاف انتظارمان چشمانش سرخ شده بود.

بغض گلویش را می فشرد. خیلی سعی کرد زمین نخورد. با بی حالی خودش را کنار دیوار پرت کرد. سرش را به میان زانوها گذاشت. قطرات درشت عرق روی گردنش بود. پشت پیراهنش از عرق خیس شده بود. می لرزید. سکوتی سخت

آزاردهنده بار دیگر در اتاق و در تک تک بچه ها سنگینی کرد. این دفعه دیگر چه شده؟ کمال هر وقت از ملاقات بر می گشت، گل از گلش می شکفت. با همه شوخی می کرد. سر به سرشان می گذاشت. شوخی هایی را که با مادرش می کرد با صدای بلند می گفت و می خندید. مادرش را خیلی دوست داشت. هر بار که او را می دید شارژ می شد. پس این بار چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

یک لیوان آب به دستش دادیم. با اصرار کمی از آن را خورد. صورتش به زردی گراییده بود. مات و مبهوت به موکت رنگ و رورفته کف اتاق می نگریست. دور او حلقه زده بودیم و دل دل می کردیم:

-چی شده کمال! مگه ملاقات نکردی؟

-مگه مادرت نیامد؟

عباس معترضانه رو به ما کرد و گفت:

سر به سرش نگذارید. بگذارید کمی آرام بگیرد. مگر نمی بینید حالش خوب نیست. بروید کنار! هوا گرم است. بگذارید کمی هوا بخورد. ممکن است حالش بدتر شود.

کمی کنار کشیدیم. هوا دم کرده و خفه بود. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. کسی جرئت حرف زدن در خود نمی دید. مثل این که همه یک فکر در سر داشتیم و حادثه ای را در مقابل چشمانمان مجسم می کردیم. آخر سر عباس هم طاقت نیاورد. به آرامی پرسید:

-خب حالا بگو ببینم چی شده کمال! مادرت نیامده

بود؟

صدای کمال انگار از ته چاه می آمد.

–چرا... چرا... آمده بود.

– نکند مریض بوده.

–نه! نه! نه مریض نبود.

–خب تو که ما را نصف جان کردی! بگو ببینیم چی شده؟

کمال کمی مکث کرد. دهانش را چند بار باز و بسته کرد. اما کسی چیزی نشنید. انگار دنبال کلمات می گشت تا حرفی بزند و کلمات از دستش فرار می کردند. همه چشمها به طرف او خیره شده بود. بالاخره به سختی جواب داد: هیچ چی. اشتباه شده بود. یک اشتباه کوچک.

خنده تلخی کرد. با خودش تکرار می کرد: یک اشتباه کوچک. و زیر لب چیزهایی دیگر می گفت که مفهوم نبود. کسی چیزی دستگیرش نشده بود.

دو نفر در گوشه اتاق نشسته بودند و ظاهراً واکنشی نشان نمی دادند. در دست یکی از آنها کتاب «راه انبیاء» از مطهری بود و دیگری «نهج البلاغه» می خواند. سرشان را لای کتاب فرو کرده بودند. اما بقیه چشم به دهان کمال دوخته بودیم. اگر کمال در حالت عادی بود، می فهمید این لحظات برایمان چقدر دردناک بود. اما او آنقدر در خودش فرو رفته بود که این همه گوش را که برای شنیدن حرفهایش آماده بود ندیده می گرفت.

-کمال جان تعریف کن ببینیم نکند...

کمال انگار تازه متوجه جو شده بود. مثل این که فهمیده بود چه فکری می کنیم. به خاطر همین نگذاشت حرف عباس تمام بشود. سرش را بلند کرد و قاطع گفت:

-نه..

باز مکث کرد و از لابلای دندانهای بهم فشرده اش گفت:

-فقط...

-فقط چی بگو چی شده البته اگر مسئله ای هست که گفتنش لازم نیست هیچ.

-نه... می دانید. راستش برای خودم هم هنوز جا نیفتاده. چطور با یک اشتباه پیرزن را به آن روز انداختند.

باز صدایش آرام شد و انگار با خودش حرف می زد. به زحمت حرفهایش را می شنیدیم.

-مگر اسم و مشخصات من، اسم پدرم، شماره شناسنامه ام نبود. آخر چرا؟

دوباره سر بلند کرد. پرسیدم:

-آخر ما که نمی دانیم چه شده. تعریف کن ببینیم چه اتفاقی افتاده. چی اشتباه شده.

از گودی چشمانش نگاهی به تک تک ما انداخت. انگار در راه گریه کرده بود. چشمهایش نمناک به نظر می رسید. بعد آرام و شمرده گفت: وقتی برای ملاقات رفتم مثل همیشه تو راه چیزهایی را که باید به مادرم می گفتم مرور می کردم.

وقتی به سالن ملاقات رسیدم هیچکس آنجا نبود. هنوز مادرم نیامده بود. پشت شیشه، دم یکی از تلفن ها ایستاده بودم و چشمم را از آن ور شیشه به در دوخته بودم. پاسداری که مرا آنجا برد به من گفت: زیاد معطلش نکنی ها! وقت ملاقات تمام شده. بعد در باز شد. دو پاسدار زیر بغل مادرم را گرفته بودند. مادرم نمی توانست راه بیاید. یکهو دلم هوری ریخت پایین. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ باوجودی که خیلی سعی کردم معمولی باشم، پاهام شروع کردند به لرزیدن. هزار و یک جور فکر از سرم می گذشت. نکند تصادف کرده. نکند سکته کرده. آخر او سالم بود. درست است که خیلی پیر شده اما هنوز هم سر پا بود و کلی کار می کرد. وقتی مادرم مرا دید انگار پاهاش جان گرفتند. به طرفم دوید. درست روبرویم پشت شیشه ایستاد. اما انگار پس از چهار سال فراموش کرده بود گوشی را بردارد. بلند بلند حرف می زد و به سینه اش می کوبید. نمی دانم شاید قربان صدقه ام می رفت. ولی من چیزی نمی شنیدم. هی به او اشاره می کردم که گوشی را بردارد. اما او به جای برداشتن گوشی دوباره دو تا دستش را به شیشه می کوبید. دستهایش را از هم باز کرده بود. مثل این که می خواست از پشت شیشه مرا بغل کند. هی ورانداز‌م می کرد. طوری نگاهم می کرد که انگار پس از سالها مرا اولین بار دیده. یا چه جوری بگویم مثل این که موجود ناقص الخلقه ای دیده. اصلاً نمی توانستم باور کنم. فکر کردم نکند دیوانه شده. وقتی این فکر از سرم گذشت نتوانستم خودم را

کنترل کنم. داد کشیدم و به گوشی اشاره کردم. می دانستم حرفهایم را نمی شنود. چند بار دیگر با عصبانیت به گوشی اشاره کردم. آخرش گوشی را که دستم بود گذاشتم و به او اشاره کردم که اگر گوشی را بر ندارد بر می گردم. یکی دو قدم هم برداشتم که دیدم مثل دیوانه ها گوشی را برداشت و با دست التماس می کرد که برگردم. آنقدر عصبی شده بودم که وقتی برگشتم و گوشی را برداشتم، سرش داد کشیدم که چه شده. مگر دیوانه شده ای؟ الان وقت ملاقات تمام می شود. اما او چیزی نگفت. فقط دیدم که اشک مثل سیلاب از چشمهایش فرو ریخت. یکهو به خودم آمدم. این چه حرفی بود که به پیرزن زدم. حتماً دلش را شکستم. صدایم را آرام کردم و گفتم مامان چی شده؟ اتفاقی افتاده یا تصادف کرده ای؟ یا کسی از فامیلها طوری شده؟ سرش را بالا برد و گفت: نه! گفتم آخر یک چیزی بگو! بالاخره با هق هق گریه اش گفت: هیچ طوری نشده. خیلی خوشحالم تو... تو زنده ای. راست راستی اشتباه شده بود. تو سالمی؟ تو الان جلوی من ایستاده ای؟

دیگر گیج شده بودم و گفتم: مامان چی اشتباه شده؟ اگر خوشحالی پس این چه وضعی است که درست کرده ای؟ همان پاسدار دوباره آمد به من گفت: وقت دارد تمام می شود. به مادرت بگو زودتر تمامش کند.

به التماس افتادم. به مادرم گفتم تو را ارواح خاک بابا بگو چی شده. وقت دارد تمام می شود. می دانستم چقدر به

این قسم حساس است. آب دهانش را به سختی قورت داد و بریده بریده گفت: «هیچ چیز. وقتی امروز اسمت را دادم که با تو ملاقات کنم پاسدار اسمت را گرفت و یک دفتر بزرگ آورد و تویش را نگاه کرد. بعد به من گفت کمال شفاعت اعدام شده. می فهمی یعنی تو اعدام شدی.»

حرفش قطع شد. دوباره گریه کرد. دستش را به سمت گلویش برد. انگار داشت خفه می شد. به او گفتم خب بعد؟ بعد چی شد؟

-هیچی. مثل این که از هوش رفتم. نمی دانم چکار کردم و چی گفتم. فقط می دانم که داد و بیداد کردم. به آنها گفتم که تو باید همین روزها آزاد بشوی. گفتم که به چهار سال محکوم شدی. خیلی چیزهای دیگر را هم گفتم اما دوباره همان جواب را دادند. دیگر داشتم سکته می کردم.»

باز صدایش قطع شد. به چشمهایش نگاه کردم. قرمز قرمز شده بود. چادرش کنار رفته بود و موهای سفیدش روی پیشانی افتاده بود. چقدر شکسته تر و پیرتر شده بود. التماس کردم. خب بعد چی شد؟ بگو الان وقت تمام می شود.

بعد گفت: باز هم خدا پدر حاج آقا محبی را بیامرزد. مسئول ملاقات را می گویم. او آمد. وقتی گفتم که تو باید همین روزها آزاد بشوی. دفتر را از آن پاسدار گرفت. نگاه کرد و بعد گفت صبر کن من الان می آیم. نمی دانی چه حالی داشتم پسرم. مثل این که رفت تلفن کرد. بعد آمد و گفت: گریه نکنید چیزی نشده. پسرتان زنده است. او اعدام

نشده. یک اشتباه کوچک پیش آمده.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. چنان گریه می کرد که دلم داشت کباب می‌شد. چنان دستهایش می لرزید که گوشی از دستش افتاد. به او اشاره کردم. به شیشه زدم که گوشی را بردارد. دوباره برداشت. به او گفتم: مامان چیزی نیست. حالا که می بینی من اینجا هستم. من زنده ام. مامان هرچه بوده گذشته. فراموش کن. من همین روزها آزاد می‌شوم. دیگر چیزی نمانده مامان...مامان.

می خواستم بیشتر دلداریش بدهم که صدای تلفن قطع شد. مادرم گوشی را پرت کرد. کف دستهایش را به شیشه فشار می داد. دو تا پاسداری که آورده بودنش، می خواستند ببرندش. به پاسدارها التماس می کرد. پاسدارها دستش را گرفتند. پاهایش را به زمین می کشید. نمی‌خواست برود. برگشت یک چیزهایی دیگر با صدای بلند گفت. اما من نشنیدم. نفهمیدم چی گفت. او را کشان کشان بردند. گوشی هنوز توی دستم بود که پاسدار گفت: «چشم بندت را بزن!»

کمال سکوت کرد. همه بی صدا بهم نگاه می کردیم. چی می توانستیم بگوییم. حتا نمی توانستیم دلداریش بدهیم. سرانجام عباس، آن هم پس از مکثی نسبتاً طولانی گفت:

-خودت را ناراحت نکن کمال. حالا جای شکرش باقی است که مثل علی گودرزی واقعاً اشتباهی اعدام نشدی. اگر آن طور می شد....

حرفش را نیمه کاره گذاشت.

کمال به آرامی دو زانویش را بالا آورد. از زیر چشم نگاهی به ما انداخت. لبخند تلخی زد و قبل از این که سرش را به میان زانوهایش فرو کند، شنیدیم که زیر لب گفت:

– آره چیزی نبود. فقط یک اشتباه کوچک بود.

داستانهای دهکده اوین

به یاد محمود سعیدی

حسن درویش

محمود سعیدی را توی قرنطینه شناختم. جوانی بود خوش قیافه، ظریف و با موهایی قهوه ای رنگ. عینک به چشم می زد. از دانشجویان اخراجی بود و هوادار «سازمان راه کارگر». شبها توی قرنطینه آواز می خواند؛ با صدایی صاف و دل انگیز. «امشب در سر شوری دارم» نامزدی در بیرون داشت. پیش از دستگیری در تدارک عروسی بودند. از توی خانه اش پانزده نسخه از آخرین شماره نشریه «سازمان» را پیدا کرده بودند و از او می خواستند نام پانزده نفری را که می بایست نشریه را به دستشان برساند لو بدهد. بعدها که از او خواستیم همان آواز را برایمان بخواند با شرمندگی خودداری کرد. خواندن آن آواز، گذشته ای را به یادش می آورد که حالش را بیشتر دردآلود و اندوهناک می کرد. وقتی از او پرسیدم چرا برایمان دیگر نمی خواند؟ پشت

دستش را به پیشانی اش کشید و با حالتی عذرخواهانه سر به علامت نفی تکان داد و گفت:

- یا شب دامادی می خوانم یا شب اعدامم.

آن روز بعد از ظهر آنها را بردند. به درستی نمی دانستند به کجا می برندشان. با کسی خداحافظی نکردند؛ جه فکر می کردند شبانه برخواهند گشت. فردای آن روز یکی از زندانیانی که از زیر زمین دادسرای انقلاب آمده بود تعریف کرد که شب قبل دو محکوم به مرگ را دیده است و یکی از آنها با صدایی بسیار زیبا آواز «امشب در سر شوری دارم.» را خوانده است. روز بعد در روزنامه خواندیم که اعدامشان کرده اند.

«و هنوز قصه بر یاد است»

ملاقات

زهرا لنگرودی

خواهر کوچولویم پاهای مادرم را چسبیده بود و مدام گریه می کرد و می گفت: منم بات می آم. منو هم ببر. و مادر مستاصل نگاهش می کرد. انگار با نگاهش می گفت: چطوری؟

مادر زانو زد و با دو تا دستهایش موهای خواهرم را از روی صورت خیسش عقب زد و چشمهای او را بوسید. خواهرم همانطور لب ورچیده سرش پایین بود و با حلقه مادرم بازی می کرد. خواهرم این حلقه را دوست داشت. اما مادر هیچوقت آن را از انگشتش در نمی آورد و به او نمی داد. آن شب حلقه را درآورد و به دست خواهرم داد و پرسید: می خواهی اینو بهت بدم؟

خواهرم هق هق کنان گفت: آره و مادر گفت: بگیر!

حالا دختر خوبی باش و پیش مامانی بمون. زود بر می گردم. بعد نگاهی به مامانی کرد و نگاهی به ما. خواهرم دوباره دوید و پاهایش را گرفت. مادرم رنگش پرید. خواهرم هق هق کرد. یکی از آنها گفت: عجله کن! مادرم نگاهی به مامانی انداخت، نگاهی به ما و خواهرم را سریع از خودش کَند. و با آن سه نفر راه افتاد. خواهرم جیغی زد، برادرم دوید پشت پنجره. مادرم نشست عقب پیکان سفید که یک نفر پشت فرمانش نشسته بود. یکی از آن دو نفر جلو نشست. و اون دو نفر دیگه که مسلسل داشتند نشستند پهلوی مادرم که سرش پایین بود پیچیده توی چادر سیاه و ماشین رفت. ماشین دیگری هم پشت شان حرکت کرد.

خوابم نمی برد. مامانی همه اش راه می رفت و می زد پشت دستش. برادرم ساکت و رنگ پریده و بغض آلود نشسته بود. خواهرم گریه می کرد و مدام می گفت: منو نبرد.

نمی دانستم چه کار کنم. دم به دم شاشم می گرفت و می رفتم مستراح. بالاخره خوابم برد. تمام شب خوابهای بد دیدم. صبح که بیدار شدم مدرسه ام دیر شده بود. گریه کردم. مامانی ناشتا سیگار می کشید و می گفت چه کار کنم؟ چه کار کنم؟ برادرم گفت: من می برمت پیش ناظم گریه نکن.

صبحانه نخورده راه افتادیم. سر کلاس کلافه بودم. حواسم به درس نبود. مدام مادرم را می دیدم که با عجله حاضر می شد و یکی از آنها می گفت: یه چادر سرت کن. مادرم چادر نداشت؛ چادر مامانی را گرفت که تا زیر زانوهاش

بود. چادر را زیر بغلش جمع کرد و نگاه عجیبی به ما کرد و رفت. وقتی که می رفت گفت که فردا بر می گردد. اما فردا نیامد. روزهای بعد هم نیامد.

تا یک روز پاسداری به در خانه مان آمده، کاغذی به ما داد که روی آن روز ملاقات نوشته شده بود. یک کلمه حرف هم نزد. به صورت هیچکدام مان هم نگاه نکرد. وقتی که رفت خانه ما غلغله شد. همسایه ها از سروصدای ما از خانه هاشان بیرون آمدند. همه ترسیده بودند. اما وقتی خنده ما و مامانی را دیدند لبخندزنان گریه کردند و ما را بوسیدند.

صبح روز ملاقات، مامانی همه را مرتب کرد و گفت: بچه ام نباید غصه بخوره. باید از شماها خیالش راحت باشه.

تا کابین ملاقات را مشخص کنند، مامانی مدام سیگار می کشید و ما می ترسیدیم. چون دکتر به او گفته بود که نباید سیگار بکشد.

بالاخره کابین مشخص شد. یک گوشی طرف ما بود، یکی آن طرف شیشه. مامانی مات مانده بود که چه کند. مادر با اشاره گفت که گوشی را به گوشش بگذارد. مامانی گوشی را برداشت؛ اما داد به برادرم. او هم چند کلمه حرف زد و داد به مامانی. مامانی این بار گوشی را داد به من. و من نمی دانستم چه حرفی باید بزنم. گیج شده بودم. مادر می خواست با مامانی حرف بزند. اما مامانی نمی توانست حرف بزند. فقط لبخند می زد. دستهایش هم می لرزید. گوشی را داد دست خواهر کوچولویم. اما او حرف نزد. هرچه مادرم می گفت،

اوهیچ چیز نمی گفت. ولی یکهو جیغ زد: بیا خونه!

مادر چشمهایش پر از اشک شد. اما خندید و گفت: حالا نمی شه چشم گیلی گیلی من!

چشم های خواهرم خیلی سیاه است. برای همین مادرم به او می گه چشم گیلی گیلی ی. خواهرم جیغ زد: بیا دیگه! همه ملاقاتی ها به ما نگاه کردند. بعضی ها گریه شان گرفته بود. یکهو صدای گوشی قطع شد. وقت ملاقات تمام شده بود. برادرم خواهرم را بغل زد و او را در حالی که دست و پا می زد از سالن بیرون برد. مادر به سرعت پشت پرده کلفتی رفت که پشت شیشه بود و ناپدید شد. من همانطور ایستاده بودم.

کتاب زندان - جلد یکم - ناصر مهاجر

شلاق

حسن درویش

بند سه طبقه بود. در تمام طبقات، دیوار بین دو سلول مجاور را برداشته بودند و از این فضا برای نمازخانه، اتاق روزنامه و محل سخنرانی استفاده می کردند هروقت برای نگاه کردن به روزنامه ها از برابر نمازخانه طبقه دوم می گذشتم، مردی را می دیدم که رو به قبله نشسته و به نماز و نیایش سرگرم است. خوش قیافه می نمود و چهل ساله به نظر می رسید. صورتش را ریشی کوتاه و تُنُک پوشانیده بود. اما سرخی صورت و برآمدگی های زیر چشمانش حکایت از گذشته ای خوش و زیاده روی در میگساری می کرد. او و من با هم به دادسرای انقلاب رفتیم. او برای محاکمه و من برای بازجویی. تا به دادسرا رسیدیم کنار پاشویه حوضچه رفت و وضو گرفت و در گوشه ای خود را مشغول نماز و نیایش کرد. در راه بازگشت به زندان اتهامش را پرسیدم. اول

کمی تامل و تردید نشان داد. سپس با حالتی شرمنده گفت که مامور شکنجه ساواک بوده است. سخت می ترسید و دستهایش می لرزید. حجت الاسلام سیدی از او پرسیده بود: آیا شما روحانیون را شکنجه کرده اید؟ یا با عناصر کودتاچی ارتباط داشته اید؟ توبه کرده اید؟ و بالاخره آیا حاضرید در راه اسلام کشته شوید؟ تصور می کرد که به زودی اعدامش کنند. از او پرسیدم: زن و بچه دارید؟

-بله اگر زن و بچه نداشتم مهم نبود. می ترسم آنها بی سرپرست شوند.

-خیلی ها را شکنجه کردی؟

- بله دستم بشکنند. هیچ وقت خودمو جای آنها نمی گذاشتم. اونها هم کس و کار داشتند.

- زندگی را هم دوست داشتند

-بله زندگی با همه بدبختی هاش به زنده ماندنمان می ارزد.

-به حاج آقا گفته ام و قسم خورده ام که توبه کرده ام. نماز می خوانم و دعا می کنم. آیا ممکن است مرا ببخشند؟

سرش را با دو دستش گرفت. به پشتی صندلی مینی بوس تکیه داد و چشمانش را بست. بر پیشانی اش دانه های درشت عرق نشسته بود. با صدای بلند آه کشید و ادامه داد:

-آه... نه شاید فردا مرا ببرند. شاید توبه ام به درگاه الهی... شاید حاج آقا توبه ام را قبول کرده باشد.

-اگه حاج آقا ببخشه مردم نمی بخشن.

-شما که مدتی زیادی زندانی هستین و تجربه دارین خواهش می کنم بگین آیا ساواکی ها رو اعدام می کننن؟

-خیر. شما رو آزاد می کنند. اونهایی را اعدام می کنن که شما هم وقتی جای اینها بودین اعدامشان می کردین.

هفته بعد او را آزاد کردند. به تدریج سرهنگها و ساواکیهای دیگر را نیز آزاد کردند.

هوا سرد می شد و زمستان از راه می رسید. نبودِ آب گرم و کمبود پتو باعث افزایش سرماخوردگی شده بود.

تا آن وقت سه بار بازجویی شده بودم؛ اما در یکی از آن شبهای سرد بود که برای اولین بار اسمم را برای رفتن به دادگاه خواندند. روز بعد به دادسرا اعزام شدم و تا غروب در زیرزمین دادسرا، در میان انبوهی از زندانیان سیاسی و عادی، در هوای سنگین و اشباع شده از دود سیگار و بوی تند عرق در انتظار ماندم. سرانجام پاسداری مرا به اتاق حاکم شرع، حجت الاسلام سیدی برد.

حاکم شرع پشت میز پهن و بزرگی نشسته بود. میانسال، درشت هیکل و کمی فربه با صورتی پهن و پف کرده و چشمانی مورب. نگاهی به سرتاپایم انداخت. با دست به پاسدار اشاره کرد که برود و با سر به من گفت که بنشینم. روبرویش روی صندلی جا گرفتم. زیرشلواری به پا داشت و پیراهن سفیدِ گشادِ بی یقه ای به تن. روی صندلی چرخان چرمی، پشت میز چهار زانو پهن شده بود. پشت سرش بالای دیوار عکس بزرگی از امام آویخته بود. در یک طرف میز

پرچم جمهوری اسلامی قرار داشت و در طرف دیگر آن اسلحه گرم و کوچکی بر روی سه پایه ای برق می زد. جلو رویش پرونده من قرار داشت. انگشتانی که پرونده ام را ورق می زد حکم مرگ دهها نفر را تا آن لحظه امضاء کرده بود. اینک نوبت من بود که در برابر مرگ بنشینم. زیر چشمی مرا می پایید. می خواست هرآن تشویش درونی ام را از چهره ام بخواند. حالا تنها صدای تیک تاک ساعت دادگاه بود و خش خش ورق های پرونده که به گوشم می رسید. سکوت چنان موحش و سنگین بود که حتا می توانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. ولیِ فقیه با آن نگاه سرد و منجمدش از درون قاب عکس، اتاقِ دادگاه را که نه، اتاق مرگ را نظاره می کرد. با قلمی که در میان انگشتانش داشت بازی می کرد. هرلحظه می توانست دهانش را باز کند و بپرسد:

-مصاحبه می کنی؟ تیر خلاص می زنی؟

در خواب بارها صحنه اعدام خودم را دیده بودم. یکبار پس از شلیک گلوله های داغ و سنگین، رقص پیکر خودم را تماشا کرده بودم. یکبار دیگر فشار طناب دار را بر گردن و آخرین بازدمها را در گلو و سینه حس کرده بودم. سیدی سرش را بلند کرد و گفت:

-تو کمونیستی. اعتراف کرده ای. خودت اعتراف کرده ای. با حالتی آمیخته به خونسردی و حق به جانب پاسخ دادم:

-من؟ حاج آقا! من کمونیستم؟

-در بیوگرافی ات به جای «انقلاب اسلامی» نوشته ای «قیام» و این از کلمات کمونیستهاست. اونها فکر می کنند که در این مملکت تغییر اساسی صورت نگرفته و در ایران هنوز طبقه ای بر طبقه دیگر پیروز نشده. بعلاوه کسی شهادت داده که با کمونیستها نیز مراوده داشته ای.

نوشتن کلمه «قیام» اشتباه نسنجیده ای بود که در روز اول دستگیری مرتکب شده بودم و از این بابت ناراحت بودم.

-حضرت امام هم همیشه می گویند قیام ما قیام اسلامیه.

-خفه شود دروغ نگو!

آنگاه گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت.

-پرونده های ناقص رو اینجا نفرستین... بله... بازجویی باید دقیق تر انجام بشه... نخیر.... همه چیز بی ربطه. بدید به دست برادر توتونچی.

بعد گوشی را گذاشت.

-تو کذابی. تو بازجویی ها حرف نزده ای و زرنگی کرده ای.

پاشو برو! شب، همراه زندانیان دیگر، بدون آن که دادگاهی شده باشم مرا به زندان برگرداندند. خسته؛ اما خوشحال بودم. از این که نزد دوستانم باز می گشتم احساس خوبی داشتم. مثل این بود که به خانه ام باز می گردم.

«و هنوز قصه بر یاد است»

اولین ملاقات

ستاره

هیجده ماه پس از دستگیری اجازه دادند که با خانواده ام ملاقات کنم. درست یک روز پیش از انتقالم به زندان اهواز. وه که دخترم چه بزرگ شده بود. راه می رفت، حرف می زد، می خندید. مادرم پیرتر و چروکیده تر شده بود؛ اما با همان عینک بود و همان موهای سفید قشنگ. دستهایم را به سویش دراز کردم. شیشه ی میانمان نمی گذاشت تا دستهای همدیگر را لمس کنیم. مادرم لبش را به شیشه چسباند و من هم همین کار را کردم. چه بوسه هایی! گرمای لبهایش را حس کردم. نمی توانست حرف بزند. اشک می ریخت. گوشی را گرفتم و گفتم:

-مامان دوستت دارم. خیلی دوستت دارم. یه کم حرف بزن.

نگاهم کرد و باز اشگ ریخت. خواهرم هم گریه می

کرد. دخترم با خودش حرف می زد. به یکباره صداها قطع شد. وقت ملاقات تمام شده بود. مادرم یکباره شروع کرد به فریاد زدن. این را از حالتش فهمیدم. چادرش را از سر کنده بود با دو دستش پاسدار را گرفته بود به من اشاره می کرد. نگران شده بودم. فراخواندندم و مرا به پشت چادری بردند. دخترم آن جا بود. باورم نمی شد؛ چه بزرگ شده بود.

– خاله حالت چطوره؟ خب، حالا باید برگردم پیش مامان.

به من خاله می گفت و به خواهرم، مامان. به مادرم هم پنج دقیقه دیگر وقت ملاقات دادند. این بار به حرف درآمد. مدام می گفت: باورم نمی شد زنده هستی. امشب رو راحت می خوابم.

کتاب زندان ۱– ناصر مهاجر

بهای آزادی

فیروزه جوادزاده

تلفن زنگ می زند. پدر گوشی را بر می دارد.
-زندان اوین؟ بله من پدرش هستم. کی؟ چطور؟

پدر صحبت های طرف مقابل را در سکوت می شنود. گوشی را می گذارد و به فکر فرو می رود. در مقابل پرسش اطرافیان فقط به یک جمله بسنده می کند:

-او را آزاد می کنند؛ ولی با ضمانت یک کاسب و جواز کسب.

همه مغزهایشان را می کاوند. ولی بیهوده است. کاسبی نمی‌شناسیم. مستاصل ایم. پدر احساس گناه می کند. نمی‌داند چه باید بکند. آخر هرکه را به عنوان ضامن پیشنهاد داده نپذیرفته اند. آخر سر هم درآمده اند که: یا در زندان می ماند

یا کاسبی با جواز کسب می آورید.

روزها می گذرد. با دوست و آشنا مشکل را در میان می گذارند و مسئله را پی می گیرند. اما کسی راه به جایی نمی برد.

تلفن زنگ می زند. آن طرف خط، ناشناسی است که پدر را به حیرت واداشته. پدر خوشحال است و نگران. مرد می خواهد که ضامن دخترش شود بر انجام این کار اصرار می ورزد.

-شما آماده باشید تایک ساعت دیگر به دنبالتان می آم.

پدر هنوز در بهت و حیرت است که زنگ در به صدا در می آید. مرد، پشت در ایستاده است. با جواز کسب و سند منزل. پدر چهره مرد را به جا می آورد. کارمند شرکتی بود که پدر زمانی مدیریتش را به عهده داشت. بیست سال از آن زمان گذشته بود. هیچ ارتباطی نداشته اند تا که مرد مشکل پدر و دخترش را از آشنایی می شنود و بی آن که تردیدی به خود راه دهد، می گوید:

-خاطره های خوبی که از او دارم بیش از این ها ارزش دارد.

پدر هم خوشحال است و هم دل واپس. می گوید:

-ضمانت یک زندانی سیاسی کار ساده ای نیست. شاید دچار مشکل بشوید. آخر دخترم خود رای است و حرف گوش نکن.

مرد بر تصمیمش پا می فشارد و از پدر می خواهد که

با هم به اوین بروند و مقدمات کار را هرچه زودتر فراهم نمایند.

۲

آزادم می کنند؛ با وسائلم. پس از این که شماره ای به گردنم می آویزند- که نمی توانم بخوانمش- عکس نیم رخ و تمام رخم را می گیرند و انگشت نگاری می کنند. در لوناپارک اوین رهایم می کنند. چشم بندی به چشمم نیست. دوروبرم پاسدار و نگهبانی نیست و کسی که فریاد بزند.

دست نوازشگر باد را بر گونه هایم حس می کنم. هنوز ظهر نشده است. گیج و ناباور اطرافم را نگاه می کنم. ناگهان چشمم به قله ی دماوند می افتد. همسرم در مقابل چشمانم جان می گیرد. سربلند و سرافراز و مثل گذشته پرشور و خندان. یاد خانه مان می افتم و پنجره ای که از آن غروب خورشید را تماشا می کردیم. سالهای عشق و شیدایی، صبرو انتظار، قیام و انقلاب و رنجها و سرمستی ها در وجودم جان می گیرند. در خودم فرو می روم. همه چیز بیهوده بود آیا؟ با شنیدن صدای مردی از جا می جهم:

-خواهر بیا تلفن بزن بیان دنبالت.

-خودم راه رو بلدم و می تونم برم.

-باید به خانوادت تحویلت بدیم.

سکوت می کنم و به طرف کیوسک تلفن می روم. شماره ی تلفن خانه ی پدرم را به سختی به خاطر می آورم. آن طرف خط، صدای خواهرم را می شناسم. می گویم که

آزاد شده ام و باید به دنبالم بیایند. با فریادی پر از هیجان می گوید:

-همین حالا.

و گوشی را می گذارد. آنقدر در افکارم غوطه ورم که گذشت زمان را نمی فهمم و یکباره پدر را در برابرم می بینم. آغوش گشوده به رویم. فریادم، اندوه است:

- دیدی با که رفتم و بی که باز آمدم.

در آغوشم می گیرد و آرامم می کند.

نگاه کنجکاوم خیابانها و مردم را می کاود. حسی در چهره ها نیست. چه بی تفاوت می گذرند. به خانه می رسیم. خواهرم به پیشواز می آید. ناباور است. من هم.

آشناها و افراد خانواده به دیدنم می آیند. در نگاه و کلامشان سئوالها جاریست. از زندان می گویم. از همبندی ها. از عشق و استقامت. از اعدامها، از تهدیدها، شکنجه ها، از یک کتفی خوابیدن و وضع غذا. از صدای بلندگو، که نفس ها را در سینه حبس می کرد. از زندانی هایی می گویم که عاشقانه زیستند و از عشق هایی که خاکستر شدند تا همچون ققنوس از خاکسترشان سر برآورند. از زنان و مردانی می گویم که بازجویی و شکنجه را به خوبی تاب آوردند و بسیارشان با سری افراخته به میدان تیر رفتند. از اعدامهای دو نوبت و سه نوبت در روز می گویم که پشت دیوار اتاق مان انجام می شدند و از رگبارها و تک تیرها که می گویم زمزمه هم می کنم:

... سخن نگفت

سرفراز دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...

... سخن نگفت

... ستاره بود

چو خورشید از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت

...سخن نگفت

یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت...

۳

خاموش می شوم. در خود فرو می روم و در خلوت خود روزها را با هم اتاقی ها و همبندی های سابقم قسمت می کنم. ناباورانه به سالهای پرتلاطم و پر از حادثه ی پیش از زندان می اندیشم که اکنون چه دور می نمایند. به سالهای تنهایی که پیش رو دارم می اندیشم آیا بی او خواهم توانست. و به جستجوی او

بر درگاه کوه می گریم

در آستانه ی دریا و علف

به جستجوی تو در معبر بادها می گریم

در چار راه فصول

در چارچوب شکسته ی پنجره ای

که آسمان ابرآلوده را قابی کهنه می گیرد

به انتظار تصویر تو این دفتر خالی تا چند

تا چند ورق خواهد خورد؟

چند ماهی می گذرد. کم کمک خودم را باز می یابم. در جستجوی کار به هر دری می زنم. اوضاع اقتصادی خراب است. کشور در جنگ و در محاصره اقتصادی است. ادارات کسی را استخدام نمی کنند. می گویند مازاد نیروی انسانی دارند. بدتر از همه، محکومیت سیاسی من است. مدتی به بازاریابی می پردازم و دست فروشی. پس از هشت ماه شغلی پیدا می کنم و آرامشی.

۴

روزی که ضامن ام به دیدارم آمد را هرگز فراموش نخواهم کرد. ساده و بی تکلف می گوید:

-اگر می خواهی مخفی شوی، اگر می خواهی فرار کنی، خلاصه هرچه می خواهی به فکر من نباش.

چگونه می توانم به فکرش نباشم. مگر نه این است که برای آزادی انسانها و آزادزیستن انسانها رنج و مرارت کشیده ام. و در این راه هرآنچه داشتم را به پیشگاه آزادی تقدیم کردم. چگونه می توانم رهاییم را به بهای اسارت دیگری به دست آورم. یاد شعری از رومن رولان می افتم و به آن دل می سپارم:

«رنج بکش، بمیر

ولی آن باش که باید باشی:

انسان!»

کتاب زندان ۲- ناصر مهاجر

سیمین

پروانه علیزاده

دو سه روزی بود که چون دیوانه ها چنگ در بدنمان می انداختیم. همه مان شپش گرفته بودیم. می گفتند شپش از بند سی خردادی ها وارد بند ما شده. حالا از هرجا، چه فرق می کرد؟

علتش کثیفی و عدم رعایت بهداشت بود. چون مگر می شد در سه اتاق، که به طور معمول یک خانواده سه چهار نفره باید در آن زندگی کنند دویست و پنجاه نفر را ریخت و در را هم بست و رفت و همه را به امان خدا که چه عرض کنم، به امان کثافت، جراحت، عفونت، شپش و در آخر تیفوس رها کرد.

تقاضای ماده ضدعفونی کردیم تا بتوانیم با این موجودات

موذی که چون بچه شیطان از خانواده لاجوردی بودند، مقابله کنیم. جواب آمد که بچه هایمان در جبهه ها به خاطر نبودن ماده ضدعفونی باید پا و دستشان را از دست بدهند و آن وقت شماها که حکم همه تان اعدام است تقاضای ماده ضدعفونی می کنید؟ ولی ما از رو نرفتیم. مدام تقاضای مان را از هر طریق که می شد به گوش پاسدارها و دیگر مسئولین رساندیم. بالاخره دکتر شیخ فرصتی پیدا کرد که از بهداری مرخصی کوتاهی بگیرد و با چند پرستار برای دیدن پاهای مجروح و پانسمان آنها به بند که نه، به پشت دربند بیاید تا بچه هایی که احتیاج به مداوا داشتند یکی یکی از بند خارج شوند و پاهایشان پانسمان شود. خودش به یک پزشک زندانی که او را روزی برای کمک به وی به بهداری برده بودند گفته بود من در اینجا در روز حداقل پانزده شانزده عمل پا و استخوان دارم. موضوع شپش را به شیخ گفتیم و تقاضای ماده ضدعفونی کردیم. بالاخره بعد از چند روز دو سه پیت گرد «د د ت» سفید رنگ به بند آوردند و گفتند این گرد را روی تمام بدن و سر و رخت و لباس و پتو و خلاصه هرچه دارید بریزید. بوی بدی می داد؛ ولی بالاخره هرچه بود ما را از شر آن حشره خلاص می کرد. شروع به پاشیدن گرد بر سر و رو و بدن و لباس هامان کردیم. نفس کشیدن مشکل بود. در فضای بند با هر تکان مان گردهای شیمیایی به رقص در می آمدند. با دوبار استفاده از این ماده از شر شپش خلاص شدیم و برای مبتلا نشدن مجدد به آن، تا جایی که

محیط اجازه می داد رعایت مسائل بهداشتی را می کردیم. از جمله هر زندانی جدید که به بند می آمد علاوه بر «بازجویی» از چگونگی دستگیری و وضع پرونده اش، حالا باید تفتیش بدنی هم می شد. یعنی لختش می کردیم و لباس هایش را می گشتیم. البته بعضی وقتها این تفتیش با وضع زندانی تازه وارد به اشکال بر می خورد.

سیمین از این گونه زندانی ها بود. وقتی بدن شکنجه شده اش را وارد بند کردند تنها کار ممکن بردن او به اتاق و رسیدگی به وضع رنجور و لاغر و زرد او و جراحت پاهایش بود. او سوار بر ترک موتور مشغول پاره کردن عکس خمینی بوده که پاسدارها به طرف وی و دو رفیق همراهش تیراندازی می کنند. از سه نفر، یکیشان تیر می خورد که با وجود این موفق به فرار می شود. اما دو نفر دیگر را می گیرند و در نتیجه از آنها علاوه بر روابط و قرارهای خودشان جای نفر سوم را نیز می خواستند. هیکل بسیار لاغر و رنجوری داشت. پاهایش بر اثر شکنجه چنان شکافته بود که استخوان از آن بیرون زده بود. سه روز بود که دستگیر شده بود. و در این سه روز، چهار بار شکنجه مفصل شده بود. پاهایش تا کمر کبود بود و ورم داشت. ولی با آن بدن رنجور و شکنجه شده، روحی به بزرگی آسمان داشت و ایمانش چون کوه محکم بود. شب را مثل جسد افتاد. صبح اول وقت صدایش کردند. عصر بدن دوباره شکنجه شده اش را به بند برگرداندند. جسمش دیگر

به او اجازه نمی داد که بیش از این شکنجه شود. تصمیم به خودکشی گرفته بود. با دو سه نفر از بچه ها از جمله من صبحت کرد و سیم کوچکی را که از محل بازجویی پیدا کرده بود نشانم داد و گفت به این راحتی ها دست از سرم بر نمی دارند و من نیز تاب تحمل شکنجه بیشتر را ندارم. نمی دانستم به او چه بگویم. وقتی از مرگ می گفت می دانستم که با این کار فقط تاریخ مرگش را جلو می اندازد. چون دیر یا زود اعدامش می کردند. عصر که از بازجویی آمد همچنان سیم را در مشت نگه داشته بود و دنبال فرصت مناسب می گشت تا با فرو کردن آن در پریز برق خودکشی کند. شب وقتی بچه ها مشغول خوردن شام شدند دستش را از پتو بیرون آورد. از دور می پاییدمش. مشغول فروکردن سیم در پریز برق بود. دستش می لرزید. شاید از درد یا شکنجه و شاید از کاری که داشت می کرد. در این میان یکی از بچه های زندانی که توده ای بود او را دید و شروع کرد به فریاد زدن. ناگهان تمام بند شروع به جیغ کشیدن کرد. پاسدارها ریختند و زندانی ای که جریان را دیده بود به پاسدار گفت که او می خواهد خودکشی کند. این امر باعث بدتر شدن وضع او شد. او را شبانه بردند و دیگر هرگز او را ندیدیم و خبری از او نیافتیم.

خوب نگاه کنید راستکی است.

پروین گلی آبکناری

ف. آزاد

روزهای آخر پاییز است و هوا رو به سردی می رود. ژاکتم را بر می دارم و به طرف انتهای راهرو می روم. تا چند دقیقه ی دیگر بلندگوی اتاق ها روشن می شود. حوصله شنیدن مصاحبه ها را ندارم.

دو سه روزی است که میزگردی با شرکت بعضی از رهبران و اعضای گروه های چپ در حسینیه ی زندان برگذار می شود. در این میزگرد تقریباً از تمامی گروهها و سازمانهای سیاسی چپ و حتا از حزب توده و اکثریت شرکت دارند. این طور به نظر می رسد که این افراد نادم هستند.

در انتهای راهرو، در حد فاصل سلولهای چهار و شش قدم می زنم. بلندگوی سلولها و بلندگوی انتهای بند روشن است. توجهی به آن ندارم. روز ملاقات با خانواده هاست و کم کم آخرین دسته ی زندانیان از ملاقات باز می گردند. اغلب چهره ها شاد و خندان است. پروین سعی می کند

خودش را از من پنهان کند. زود به سلول می رود. بغض گلویم را می فشارد.

چقدر دلم می خواست خواهرم زودتر سی ساله شود تا به ملاقاتم بیاید. (در زندان اوین فقط خواهر و برادر سی ساله می توانستند به ملاقات بیایند) و درست سی سال که شد دیگر هرگز به ملاقاتم نیامد.

دست های سردم را در داخل آستین ژاکتم فرو می برم. زانوهایم می لرزد. به دیوار تکیه می دهم. چطور رفتنت را باور کنم؟ چطور باور کنم که دیگر از پشت دیوارهای شیشه ای زندان حتا نمی توانم تو را ببینم.

راهرو پر از رفت و آمد و هیاهوست.

پروین به سراغم می آید. در آغوشم می گیرد و آرام می گرید. من هم می گریم.

-کمی دیر آمدم. آخر خجالت می کشیدم از ملاقات حرفی بزنم. خواهرم بزرگ شده. اصلاً باورم نمی شود. می خواهد عروسی کند. برادرم دانشگاه قبول شده. خواهرم دختری به دنیا آورده. مادربزرگم مرده. تعدادی خانه در جنوب شهر بمباران شده. امسال مراسم سالگرد حمید را گرفته اند. از سال شصت، اولین سالی است که سالش را گرفته اند. خیلی از مادران آمده بودند...

چند دقیقه ای کنارم می ماند و به سلول می رود. پروین دردم را می فهمد. او هم خواهری از دست داده است. شاهد مرگش هم بوده است. شبی در سلول ماجرا را برایم تعریف

کرد:

« به مناسبت ازدواج من، همگی در خانه برادرم میهمان بودیم. ناگهان پاسداران به خانه ریختند و سراغ ویدا را گرفتند. همگی مات و مبهوت بودیم. چگونه پاسداران از وجود ما در خانه ی برادرم اطلاع یافته بودند. ویدا نگاهی به ما انداخت و آرام در برابر پاسداران ایستاد. پاسدار زن به همراه نداشتند و از خواهر کوچکم خواستند تا ویدا را بازرسی بدنی کند. او ویدا را بازرسی کرد و گفت: «چیزی ندارد.» ویدا اجازه خواست تا مانتویش را بپوشد. پاسداران اجازه دادند. آرام به طرف مانتویش در اتاق رفت. با سرعت سیانوری از جیبش در آورد و در دهانش گذاشت. پاسداران سرگرم گفتگو بودند. ویدا شروع کرد به لرزیدن. همگی متوجه ماجرا شدیم. مادرم که مثل گچ سفید شده بود می خواست به سرخود بزند. پدرم آرام دستش را گرفت و او را وادار به سکوت کرد: «می خواهی دخترمان را به کام اژدها بدهی؟» مادرم آرام گرفت. ویدا زمین خورد. آرامشی در چهره پدرم پدیدار شد. پاسداران متوجه ماجرا شدند. اما دیر شده بود. خشمگین همه را به باد کتک گرفتند و بعد از تماس با اوین تصمیم گرفتند همه را با خود ببرند.»

پروین چه با غرور مرگ خواهرش را تعریف می کرد.

کمی احساس آرامش می کنم. من و پروین در این بند تنها نیستیم. کمتر کسی شاید باشد که عزیزی از دست نداده باشد. شاید این تصادف لعنتی و این مرگ ناگهانی این چنین

شوکی به من وارد آورده. از جایم بلند می شوم. کارگرهای بند برای تقسیم غذا به انتهای راهرو می آیند. بلندگوی بند همچنان روشن است. توجهم جلب می شود. مصاحبه کننده که بعداً فهمیدم نامش «کوچک پور» است می گفت:

-من با مهران شهاب الدینی [همسر پروین] همسلول بودم. مهران شهاب الدینی، علی شکوهی را شناسایی کرد؛ ولی سازمان «راه کارگر» از هردو آنها یک سان تجلیل بعمل آورد. این هم یکی دیگر از تناقضات راه کارگر.

با این که توجهم جلب شده بود به آن اهمیتی ندادم. این گونه میزگردها و مصاحبه ها هدفی جز تضعیف روحیه ی زندانیان نداشت. اما لحظه ای از ذهنم گذشت به سراغ پروین بروم. سال ۶۲ زمانی که با هم در یک سلول بودیم، مرتب از برادرش، روزبه، حرف می زد و از این که مقاومت جانانه ای کرده. از این که پاسداران را به تحسین واداشته به خود می بالید. اما از مهران همسرش کمتر حرف می زد و به نظر می رسید چیزی او را رنج می دهد. روزی سر صحبت را با او باز کردم:

-بیرون از زندان شنیدم که مهران به شدت شکنجه شده؛ اما اطلاعات نداده و در مقابل صفحه تلویزیون هم مقاومت کرده.

-آره؛ ولی می دونی روزبه حتا اطلاعات سوخته هم به اینها نداده. و پس از یک سال که از دستگیریش می گذره هنوز اونو شکنجه می کنن.

-درست است؛ ولی مقاومت یک بُعد نداره و برخورد آدمها با آن متفاوته.

-تفاوتی نداره. وقتی در رده بالای سازمانی سیاسی قرار می گیری باید مقاومت کنی؛ اما و اگر نداره.

-می تونی حرفهاتو واضح بزنی؟ آیا از مهران خلاف این رو دیدی؟

-یکی دوبار با مهران در شعبه بازجویی ملاقات داشتم. مهران به من گفت مسائلت رو بگو. اینها همه چیز رو می دونن.

-ولی این چیزی را ثابت نمی کنه. شاید می خواسته به تو بفهمونه که بعضی مسائل لو رفته.

-آره؛ ولی در حضور پاسدارها و بازجوها نباید این حرفها را زد. چرا به روزبه ملاقات ندادند. می دونستن که او هرگز این حرفها را نمی زنه.

آن روز ساعتها با هم حرف زدیم. اما پروین که روزبه را به عنوان یک قهرمان می دید، از مهران هم توقع داشت قهرمانانه رفتار کند.

هرچند با گذشت زمان و اعدام مهران، پروین کمی به آرامش خیال رسید. اما در تمام سالهای زندان این تناقض و علامت سئوال را همراه داشت و هر صحبتی درباره مهران را با دقت دنبال می کرد.

باید بروم. نکند پروین باور کند؛ اما لحظه ای مکث کردم و با خودم گفتم درست است که پروین نسبت به

نحوه مقاومت مهران کمی مسئله دارد؛ اما در این موردتردید نداشت که مهران اطلاعات زنده نداده است. بنابراین حتماً این حرفها را باور نکرده و بهتر است با یادآوری مسئله او را آزار ندهم.

وقت شام است و در همه ی سلولها سفره ها را پهن کرده اند؛ اما گرسنه نیستم و ترجیح می دهم همچنان قدم بزنم. نزدیک ساعت ده، پروین با ساک پلاستیکی که در دست دارد به طرف حمام می رود. با خود می گویم چه خوب شد با پروین راجع به مهران صحبت نکردم. ظاهراً این موضوع مسئله اش نیست. جلو می روم. با خنده می گویم: «آب گرم ساعت ده قطع می شود. من چند قابلمه آب گرم برایت می آورم. اگر آب قطع شد مرا صدا کن!»

می گوید: «کار زیادی ندارم.»

اما پروین دوش نمی گیرد. پس از مدت کوتاهی از حمام بیرون می آید و به سلول می رود. من همچنان قدم می زنم. ساعتی می گذرد. از سر راهرو صدایی به گوش می رسد و دو سه نفری به طرف سلول یک (اتاق پروین) می دوند. یکی از بچه ها رو به من می کند و فریاد می زند: «پروین»

به سرعت به طرف سلول می روم. پروین گوشه ای نشسته است. مرتب استفراغ می کند و می گوید: «چیزی نیست کمی حال تهوع دارم. بروید بخوابید.»

دستهایش را می گیرم. سرد است. سردی دستهایش قلبم را می لرزاند.

-می تونم کمی کنارت بنشینم؟

نه نمی گوید. در حالی که دستهایش را در دست دارم لحظاتی در کنارش می نشینم. چند نفری در حال تمیز کردن فرش و زمین هستند. چهره ها حاکی از نگرانی است. همه همدیگر را نگاه می کنند. ولی من هنوز متوجه ماجرا نیستم.

پروین می گوید: «من می روم بخوابم.»

ولی ناگهان دستش را در دهانش می گذارد و به طرف حمام می دود. چند نفری به دنبالش می دوند. از اطرافیان می پرسم:

-چه اتفاقی افتاده؟ می شود به من هم بگویید؟

-چطوری نمی فهمی؟ بوی آن همه جا را گرفته. پروین داروی نظافت خورده و قصد خودکشی داشته.

-چرا؟

چرایم بی جواب می ماند. به طرف حمام می روم. پروین استفراغ می کند. بهت زده به پروین نگاه می کنم. مهتاب داد می زند:

-چرا این کار را کردی؟

-برای آبروی روزبه.

و صدایش می برد و استفراغ و استفراغ.

کنج حمام می نشینم. یارای هیچگونه واکنشی ندارم. نمی دانم آیا باید مانع خودکشی شد یا نه. اما معلوم است که او مصمم است خودکشی کند. به کابینی می رود و دستهایش را محکم به لوله آب می چسباند. می خواهد در را ببندد؛ اما

بچه ها مانع می شوند.

صدای کوبیدن درِ بند و فریاد بچه ها که پاسداران را صدا می زنند به گوش می رسد. پروین همچنان استفراغ می کند.

-می دانی عمه ام زن بسیار زجر کشیده ای بود. در یکی از روستاهای شمال به سختی زندگی می کرد. همه ی بار زندگی را به دوش داشت. از صبح تا شب در شالیزار بود و شبها مورد اذیت و آزار همسرش بود. سالها تحمل کرد. اما می دانی، شبی که همه در خانه خواب بودند، آرام از در بیرون رفت. درست جلوی درِ خانه، گالنی نفت روی تنش ریخت و خودش را آتش زد. تا زمانی که سر تا پا سوخت نه از جای خود تکان خورد و نه کوچکترین فریادی زد. برای خودکشی باید قوی بود و مصمم. چقدر خوشحالم که ویدا هم تردید نکرد.

پروین هم مصمم است. در بند باز شده و پاسداری دم در حمام ظاهر می شود؛ اما پروین همچنان محکم به لوله ی آب چسبیده است. مهری با یک ضربه ی دست پروین را از لوله جدا می کند. چند نفری به راه می افتند. زندانیان در راهرو نگران و مضطرب ایستاده اند. مهین که معمولاً در سلول تنهاست، کنار در ایستاده و با وحشت نگاه می کند. پروین را به بهداری می برند. پروین سعی می کند خود را از بالای پله ها پایین بیندازد که نمی گذارند.

درِ بند بسته می شود. همه مات و مبهوت یکدیگر را نگاه

می کنند. پچ پچی به گوش می رسد: «چرا؟»

صدای پروین به گوشم می رسد:

«برای آبروی روزبه. می دانی، روزبه را با یک دست، دستبند زده و به میله های پنجره ی شکنجه گاه (زیرزمین) آویزان کرده بودند. با این همه هیچ حرفی نزد.

خودکشی پروین، خودکشی های بعدی را به دنبال داشت. شاید یک سالی نگذشت که مهین هم خودکشی کرد. موقع ناهار بود. همه دور سفره نشسته بودیم. قاشقی کم بود. دم در نشسته بودم. داوطلب شدم تا قاشقی را بشویم. به طرف محوطه حمام و دستشویی رفتم. سکوت است و در راهرو کسی نیست. همه در سلولها مشغول غذاخوردن هستند. وارد محوطه ی حمام می شوم. چند قطره خون و کمی آن طرف تر مهین نیمه جان روی زمین افتاده و از دست و پاهایش خون فوران می کند. زبانم بند می آید و فریادم در گلو خفه می شود. به زحمت خود را از حمام بیرون می کشم. سلولی درست روبروی حمام است. با دست حمام را نشان می دهم. یک نفر متوجه من می شود و به طرف حمام می آید. فریاد او تعدادی را به سوی حمام سرازیر می کند.

تخلیص از کتاب زندان ۲- ناصر مهاجر

افراد جدید سلول

حمید آزادی

هوا کم کم در حال سرد شدن بود که حاجی را به اتاق آوردند.

«حاجی ارشاق» مردی بود پنجاه ساله با قدی کوتاه که یک کارگاه صابون پزی در جنوب تهران داشت. اتهام حاجی کمک به سازمان مجاهدین بود. فرزندان او هوادار سازمان مجاهدین و همسرش هم دستگیر شده بود.

او از دیدن ورزش دسته جمعی بچه ها لذت می برد و با اصرار زیاد قبول کرد نرمش کند؛ ولی حاضر نبود پیراهنش را در بیاورد. بالاخره به علت گرمای اتاق مجبور شد که پیراهنش را دربیاورد و ما آثار کابل را بر پشت این مرد دیدیم. بعداً در بند دیگری تا بهمن سال ۶۰ با او بودم.

آقای کاووسی را هم در همین روزها به اتاق آوردند. دقیقاً زمانی را که وارد سلول شد به یاد دارم. ساعت ۸ شب

بود که در سلول باز شد. فرد مسنی با کت و شلوار کرم رنگ بسیار شیک و پیراهن قهوه ای و کراوات وارد شد. در پاییز سال ۶۰ مرتب هر شب ساعت ۷ تا ۹ زمان ورود زندانی جدید بود. نگهبان طبق معمول بدون این که نگاهی به درون اتاق بیندازد او را به داخل هل داد و بلافاصله در را بست. زندانی تازه وارد بدون این که کفشش را دربیاورد، به سمت مقابل رفت. معلوم بود مدت زیادی چشمهایش بسته و گیج است. موقعیت جدید و فضای اطراف را خوب تشخیص نمی داد. تعدادی از بچه های اتاق با حالت تمسخرآمیزی از او خواستند که کفشش را در بیاورد. در این گونه موارد «جمال کرده» و تعدادی دیگر به تازه وارد نزدیک شده و قبل از این زندانی موقعیت خود را دریابد سعی می کردند سیگار و یا چیزی که به درد آنها می خورد از او بگیرند. با وجود این که چندین بار به آنها از طرف مسئول اتاق تذکر داده بود؛ ولی آنها توجهی نمی کردند. در وهله اول حرکات کاووسی مضحک به نظر می رسید. مثل کسی که چند بار او را به دور خود چرخانده باشند به راست و چپ خود چرخید. جوانترها به سروضع او در آن شرایط زندان می خندیدند. البته آدمی به سن و سال او، با چشمهای بسته برای مدت طولانی، عکس العملی بهتر نمی توانست داشته باشد.

زندانی تازه وارد با تعجب بچه های سلول راورانداز می کرد و بعد از چند لحظه که حالش جا آمد و با محیط آشنا شد خود را ... کاووسی معرفی کرد. گویا از فامیل «هوشنگ

کاووسی» منقد سینمایی و مدرس فیلم بود. آقای کاووسی گفت وکیل دعاوی‌ست و به اتهام واهی داشتن مشروبات الکلی و تریاک به زندان آورده شده است. تاکید فراوان داشت که طبق قانون اساسی هیچکس نباید بیشتر از ۲۴ ساعت در بازداشت بماند؛ مگر این که جرمش مشخص و به او تفهیم شده باشد. زندانیان با لبخند به این صحبتها گوش می دادند.

او مرد بسیار محترمی بود. خیلی زود متوجه شدیم بیماری قند دارد و به تجویز پزشک می بایست هرروز انسولین تزریق کند. در غیر این صورت مرگش حتمی است. گویا ناراحتی قلبی هم داشت و آثار شکاف دراز و عمیقی که حاکی از عمل جراحی بود، بر روی بدنش مشخص بود. ضربان قلبش در آرامترین حالت بیش از ۱۰۰ بار در دقیقه می زد.

روز اول بعد از اطلاع به نگهبان و نشان دادن ورقه پزشک (قبلاً ۲۴ ساعت در بهداری بستری بود) او را با کمال تعجب برای تزریق انسولین به بهداری بردند؛ ولی روز بعد هرچه به مصطفی نگهبان گفتیم توجهی نکرد و در جواب گفت: «ضدانقلاب است و دکتر لازم ندارد.» با تعویض نگهبان، در بعدازظهر همان روز، بعداز این که حالش وخیم شد برای تزریق به بهداری برده شد. روز بعد هم او را به راحتی برای تزریق بردند؛ ولی روز چهارم هرچه از نگهبان خواهش کردیم قبول نکرد و فقط زمانی که به حال اغما افتاد با عصبانیت او را به بهداری منتقل کرد یا شاید ما فکر می کردیم به بهداری منتقل شد. در این میان مصطفی نگهبان گفت: «بهتر است

بگذارید بمیرد تا مزاحم دکتر شود.»

چند ساعت از بردن آقای کاووسی نگذشته بود که شخصی از بهداری برای بردن او به سلول آمد و وقتی شنید که بعلت حال وخیمش به بهداری منتقل شده تعجب کرد. از قرار معلوم روز قبل او مشکلش را در مورد آمدن به بهداری به دکتر می گوید و دکتر بعد از تاخیر این شخص را می‌فرستد. روز بعد همان فرد مجدداً برای بردن آقای کاووسی به بند آمد که مسئول اتاق گفت دیروز او را بردند و هنوز نیاورده اند و خبری از او نداریم. وسایلش هم اینجاست. بعد از چند روز مجدداً از طرف بهداری سراغ او را گرفتند که چرا برای تزریق انسولینش نمی آید. بچه ها داستان را از ابتدا تعریف کردند و گفتند که وسایلش هنوز در اتاق است. شخص مزبور وسایل را تحویل گرفت. از آقای کاووسی خبری نداشتم تا این که دو سال بعد روزی با یکی از دوستان هم اتاقی در مورد مسائل عجیب زندان صحبت می کردیم. او اشاره کرد به سلول انفرادی ۲۰۹ و این که وقتی آنجا بود در یک روزنامه آگهی تسلیتی دیده بود در مورد مرگ آقای ... کاووسی. تعجب این همبندی از این موضوع بود که هنوز وسایل شخصی آقای کاووسی در سلول بود.

کتاب «درها و دیوارها»

در فراق میهن

الف پویان

تازه از حمام برگشته و مشغول خشک کردن موهایم بودم که «در قفلِ در، کلید چرخید» با باز شدن در زندانی جدید وارد سلول شد. در آستانه در دستش را به سویم دراز کرد. وقتی با او دست می دادم خود را معرفی کرد. صفر انصاری پیرمرد ۶۵ ساله ای بود با موهای کاملاً سفید، قدی متوسط، سبیل های سفید و پرپشت که در نگاه اول انسان را به یاد کیانوری می انداخت. وقتی نگاهش به وضعیت ما که تازه از حمام آمده بودیم افتاد، سئوال غریبی کرد: «مگر اینجا زندانیان را به حمام هم می برند؟» در مقابل نگاه پرسشگرانه ام ادامه داد: « ۴۵ روز است حمام نرفته ام.»

زنگ سلول را به صدا در آوردم. لحظاتی بعد نگهبان در را باز کرد. موضوع را به نگهبان گفتم. نگهبان با ناباوری به ما

نگاه کرد. از او خواستم اجازه دهد صفر را که بعلت مریضی و ناتوانی قادر به ایستادن و راه رفتن نبود برای رفتن به حمام همراهی کنم. نگهبان پذیرفت. وارد حمام شدیم. او با کمک من لباس هایش را کند و به دنبال لباسها بدون هیچ دغدغه و توجهی به فرهنگ شرقی و ایرانی ما، شورتش را هم کند و در مقابلم قرارگرفت. در حالی که گرمی شرم را در گونه های خود احساس می کردم برگشتم و به سمت دیگری خیره شدم. اما او سرش پایین بود و اساساً توجهی به من نداشت. با دیدن خونسردی و رفتاری عادی او جرقه ای در ذهنم خورد. به خود گفتم بی گمان او باید سالها به دور از ایران بوده و در فرهنگی دیگر زیسته است.

اوایل بهمن ماه ۶۲ هنگامی که دو سال از زندانی شدنم می گذشت با دستگیری دو رفیق تشکیلاتی برای بازجویی مجدد از زندان قزل حصار به زندان چالوس انتقال یافتم. پس از یک ماه بازجویی و شکنجه و تحمل زندان انفرادی، در سلول مقابل سلول من زندانی دیگری جای گرفت. با گوش سپردن به سئوال و جوابهای اولیه میان او و بازجو توانستم نام او را بشنوم. روزهای بعد در هر نوبت دستشویی، وقتی که سلول مرا بعد از سلول او باز می کردند با وارد شدن به توالت مخصوص «کفار» کاسه توالت و اطراف آن را پر از موهای سفید و خاکستری می یافتم. همیشه قبل از هرکاری می بایست با ریختن چند آفتابه آب توالت را تمیز می کردم. روزها می گذشتند و موهای داخل توالت همچنان به صورت

یک راز برایم باقی مانده بود. پس از دو ماه بازجویی مرا از قسمت سلولهای انفرادی خارج کردند و پیش زندانی دیگری به نام «گرگین» بردند. پانزده روز بعد صفر انصاری را به سلول آوردند. با شنیدن نام او و یادآوری جمله «چهل و پنج روز است حمام نکرده ام» به راز موهای سفید داخل توالت پی بردم.

رفته رفته با زندگی صفر آشنا شدم. در سنین جوانی به سیاست جلب می شود. سالهای ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۰ را در زندان رضاشاه سپری می کند؛ بی آن که جزء گروه ۵۳ نفر باشد. بعد از آزادی به حزب توده می پیوندد. پس از شکست نهضت آذربایجان در سال ۱۳۲۶ در حالی که دانشجوی دامپزشکی کرج بود به درخواست همسرش که نمی خواست شاهد دستگیری مجدد او باشد، همسر و پسر شش ماهه خود را در ترکمن صحرا- زادگاهش- بجای می گذارد و به اتفاق تنی چند از فعالین حزب وارد جمهوری ترکمنستان می شود. ماههای اولیه را در زندان بسر می برد تا این که از طرف حزب مورد تایید قرار می گیرد. پس از گذرانیدن مشکلات اولیه وارد دانشگاه می شود، بدون آن که خبری از خانواده در ایران داشته باشد. این بی خبری ۱۶ سال ادامه می یابد. همانجا ازدواج می کند و صاحب سه فرزند می شود. بعد از پایان تحصیلات صاحب کرسی استادی در رشته زبان شناسی می گردد. پس از گذشت ۳۳ سال اقامت در شوروی، به سبب عشق به آرمان خویش، در سال ۵۸ زن و فرزندانش را در

آنجا باقی می گذارد و به ایران باز می گردد. در اردیبهشت ۶۲، در حالی که مسئول حزب توده در ترکمن صحرا بود دستگیر می‌شود. یک سال بعد از دستگیری‌اش، با من همسلول شده بود. پاهایش ناتوان و لرزان بود. بعلت سالها بیماری و در بستر بودن، پوست دو طرف پاهایش در قسمت ران و باسن از حالت عادی خارج شده و خشک و ضخیم و کپر بسته بود. پس از ضربه سراسری به حزب توده، صفر به همراه پسرش که، هنگام رفتن پدر از ایران شش ماهه بود و اینک فوق لیسانس ادبیات داشت و مدیر یکی از دبیرستانهای ترکمن صحرا بود دستگیر شده و هردو به اوین منتقل شده بودند. ده ماه در اوین به سر برده بود. روزی که نوبت حمام او رسیده بود در حالی که آماده شستن خود بود، نامش را از بلندگوی بند صدا زده بودند. با خیال آزاد شدن، بدون شستن خود حمام را ترک کرده بود. از آنجا او را مستقیماً به زندان چالوس منتقل کرده بودند. ۳۷ روز در انفرادی روبروی سلول من مانده بود. با این فکر که نگهبانان خود باید شعور داشته باشند و او را برای رفتن به حمام صدا بزنند. غافل از این که هر شیفت فکر می کرد که او در شیفت قبلی به حمام رفته است. به این ترتیب به علت بی نظمی زندان، این دور باطل همچنان ادامه یافته و او ۳۷ روز در زندان چالوس از حمام رفتن محروم مانده بود. و یک هفته پیش از آن هم در زندان اوین نتوانسته بود تن اش را بشوید. وقتی به توالت می رفت موهای سر و تن اش می ریخت و او بعلت ضعف بینایی و

نداشتن عینک متوجه این موضوع نبود. من برایش روزنامه می خواندم و هر از گاهی کمک می کردم تا راه برود. به شوخی از او می خواستم با هم کشتی بگیریم و وقتی دستانم را دور کمرش حلقه می کردم همانند کودکان می خندید و ریسه می رفت. بعلت اعتمادی که به من پیدا کرده بود از خاطرات و زندگی اش با من سخن می گفت.

صفر می گفت وقتی به ایران برگشتم حزب در نشستها و جلسات برای جذب نیرو و تحت تاثیر قرار دادن جوانان از شخصیت من بهره می گرفت و با بیان سوابق و موقعیت من برای خود کسب اعتبار می کرد. در سالهای ۶۰ تا ۶۲ مسئول حزب در ترکمن صحرا بودم؛ اما شخص دیگری بدون این که مسائل را با من در میان بگذارد به عنوان مسئول حزب در نشستهای تهران شرکت می کرد. به علت تحمل چشم بند و کمبود نور در سلولهای انفرادی، صفر حس تشخیص زمان را از دست داده بود. این حال در روزهای اول ورودش به سلول ما در او باقی بود. روزی از من پرسید: چرا نظم غذا دادن در این زندان برعکس است. پرسیدم چرا؟ پاسخ داد: برای صبحانه آبگوشت، لوبیا، سوپ و غذاهای مشابه آنها می دهند و در عوض برای شام کره و مربا و چای و پنیر می دهند.

گمان کردم شوخی می کند؛ ولی با جدیت حرف خود را دنبال می کرد و اینجا بود که دریافتم او حس زمان را از دست داده است. در نظم زندگی او جای شب و روز عوض شده بود. بی آن که خود آگاه باشد شبها را بعنوان روز بیدار

می ماند و روزها را بعنوان شب می خوابید. به این ترتیب نتیجه گرفته بود شام را برای صبحانه می دهند. و صبحانه را برای شام. یک سال زندان را بدون ملاقات گذرانده بود. کسی را بیرون از زندان نداشت یا این که بعلت گسست روابط عاطفی، کسی رغبتی برای آمدن به ملاقات او از خود نشان نمی داد. در این مدت فقط یک ملاقات داخلی با پسرش انجام داده بود. بازجویان چالوس او را متهم به جاسوسی کرده بودند با این مضمون که او هر از گاهی به بهانه دیدن همسرش به آن طرف مرز رفته و اطلاعات می داده است.

صفر علیرغم سن و سال خود، سادگی و بی پیرایگی، شوق و سلامت نفس خود را حفظ کرده بود. همواره با امید به آینده می زیست. روزهای اول در مقابل سئوالات «گرگین» که جنبه تفتیش عقاید و گاه اطلاعاتی داشت و بحثهای هیستریک او که اعصاب را فرسوده می کرد در حالت نشسته و بدون وضو سعی می کرد وانمود کند که نماز می خواند. جالب این بود که نماز را به سنت اهل تسنن، با گذاشتن دست روی شکم به جای می آورد. اما هنگامی که متوجه شد من نماز نمی خوانم نماز خواندن را کنار گذاشت. علی رغم نداشتن ملاقات هرگز دلتنگ نبود. روحیه کاملاً شاد داشت و پیگیرانه اخبار را از طریق تلویزیون زندان پی می گرفت. دوبار از مرگ رسته بود. بار اول در سن شش ماهگی. اما از آنجا که شب بود تصمیم می گیرند او را صبح روز بعد به خاک بسپارند. صبح که برای بردن او اقدام می کنند با

صدای ونگ ونگ او مواجه می شوند. بار دوم در زمین لرزه عشق آباد زیر آوار مانده و تیر ک سقف روی پایش می افتد. پایش می شکند؛ اما تیرک حافظی می شود برای بدن اش در مقابل آوار. بدین ترتیب نجات می یابد. وقتی این ماجراها را تعریف می کرد به او گفتم: صفر برای بار سوم بدجایی گیر کرده ای. جمهوری اسلامی تا استخوانهایت را نپوساند رهایت نمی کند.

چهارده اردیبهشت ۶۳ برای انتقال به قزل حصار از صفر جدا شدم و او با سرنوشتی نامعلوم مانند هزاران زندانی در بند در زندانهای جمهوری اسلامی در زندان چالوس ماند. آیا بعد از من او را به اوین انتقال دادند؟ آیا با آن تن رنجور و بیماری دیابت تا سل ۶۷ زنده ماند؟ اگر زنده ماند آیا توانست تابستان ۶۷ را که طی آن جمهوری اسلامی هزاران زندانی را قتل عام کرد پست سر بگذارد؟ توانست با همان امید به آینده زندگی کند؟ صفر به من می گفت: «هر زندانی ضمن این که باید خود را برای ماندن در سالهای طولانی در زندان آماده کند باید این امید را هم داشته باشد که هرلحظه ممکن است در سطح ملی و بین المللی اتفاقاتی بیفتد و او آزاد گردد.» برای اثبات ادعای خود به دوران زندانش در سال ۱۳۲۰ اشاره کرد: «در سلول نشسته بودیم و به روزهای تبعید بعد از آزادی فکر می کردیم که افسر نگهبان در را باز کرد و گفت: همه آزاد هستید بروید خانه هایتان.»

هشتاد سال اخیر در ایران تنها دو تجربه شادمانه آزادی

زندانیان سیاسی را می شناسیم. شهریور ۱۳۲۰ و پاییز و زمستان ۱۳۵۷. بجز آن هرچه بود کشتار بوده و قتل عام زندانیان سیاسی، سوگواری مادران و سیه پوش شدن همسران. اینک با امید، به انتظار نشسته ایم تا «بتابد ستاره سحری» تا بردمد آفتاب شرق در سرزمین زخمی ما.

«گرگین» از زندانیان سیاسی زمان شاه بود که در زندان جمهوری اسلامی تواب شده بود و برای این که به توبه خود مضمون سیاسی بدهد خود را در سلول به اتهام «منافق» و نام مستعار گرگین معرفی کرده بود. با همه زیرکی که در کتمان نام و هویت اصلی خود کرد، پس از یکماه هنگامی که از زندان چالوس به زندان شهر زادگاهش بابل انتقال می یافت بر اثر بی تجربگی یک زندانبان جوان توانستم نام و اتهام اصلی او را دریابم. او «حسن شاه کوهی» نام داشت و از کادرهای حزب... بود.

سایت کانون زندانیان سیاسی - سوئد

به یاد محمود زارع

اسماعیل حق شناس

در راه بازگشت به بند در این فکر بودم که چطور خبر بریدن خلیل و لو رفتن تشکیلات زندان را برای بچه ها بازگو کنم شاید باورش برای خیلی ها که از او اسطوره ساخته بودند مشکل بود. فکر می کردم چه کسان دیگری حرف زده اند: موسی، محسن، بهروز.... برای بقیه چه اتفاقی افتاده. خیلی ها از هم اطلاعات داشتند، هرکدام بریده باشند می توانند اطلاعات لو نرفته بیرون را بدهند. وضع خیلی خطرناک به نظر می رسید. خیلی ها در آستانه اعدام قرار می گرفتند.

خیلی از زندانیان بعد از آزادی دوباره فعالیت را شروع کرده بودند. یا هسته های مقاومت درست می کردند یا به عراق می رفتند. تشکیلات نقش موثری در هردو مورد

داشت. وحشت من بیشتر به خاطر تشکیلات نبود؛ بلکه به دلیل اطلاعات خارج از زندان بود که اکثر زندانیان با روابط صمیمانه ای که باهم داشتند برای هم تعریف کرده بودند. در آن دوران من با اسم مستعار در زندان بودم و حتی نزدیکترین دوستانم هم از آن اطلاع نداشتند. من همیشه شرایط زندان و بیرون را به خوبی تحلیل می کردم.

یک روز صبح اسم من و چند نفر دیگر را برای رفتن به بازداشتگاه از بلندگوی بند اعلام کردند. ترسیده بودم. شرایط بازداشتگاه خیلی وحشتناک بود. از بند بیرون رفتیم و جلو هشتی تحویل پاسدارانی شدیم که ما را به بازداشتگاه می بردند. ماشین مخصوص حمل زندانیان و جنازه‌ها،که بیشتر شبیه به آمبولانس بود، جلوی در بزرگ منتظر بود. همان ماشینی که بارها با آن به بازداشتگاه و بالعکس منتقل شده بودم. خدا می‌دانست جنازه چند نفر را تابحال با آن حمل کرده اند. بوی مخصوصی در ماشین پیچیده بود. کف ماشین تعداد زیادی چشم بند بود. چشم بندها را می بایست هنگام خروج به چشم می گذاشتیم. ماشین دو پنجره کوچک رو به بیرون داشت؛ اما کرکره های آهنی که روی آن نصب شده بود مانع از دیدن بیرون می شد. فقط قسمتی از آسمان معلوم بود. خیلی دلم می خواست یکبار دیگر مردم و خیابانها را ببینم. دلم برای مردم تنگ شده بود. می توانستم حدس بزنم از کدام خیابانها عبور می کنیم. در بین راه با هم شوخی می کردیم و می خندیدیم. شاید ترسیده بودیم و یا شاید مرگ

را مسخره می کردیم. حدود نیم ساعت در راه بودیم. همین که رسیدیم صدایی از بیرون امر کرد چشم بندها را بزنیم. یکی یکی پیاده شدیم و کورمال کورمال جلو رفتیم. یک پاسدار آستین نفر اول را گرفته بود و بقیه دست شان روی شانه نفر جلویی بود. وارد راهرو اصلی شدیم. بازرسی بدنی شدیم. چیز ممنوعه ای نداشتیم. لباس ها را پوشیدیم و دوباره به راه افتادیم. و یک جا رو به دیوار ایستادیم. بوی غذا در راهرو پیچیده بود سرما آزاردهنده بود. وقتی از ایستادن خسته شدم این پا و آن پا کردم و بالاخره همان طور رو به دیوار روی زمین نشستم. بقیه هم همین کار را کردند. خسته شده بودیم و نمی دانستیم چه مدت باید منتظر بمانیم. موقع نشستن کسی به ما اعتراض نکرد. متوجه شدیم کسی در راهرو نیست. یکی یکی چشم بندها را کمی بالا زدیم. راهرو خلوت بود. به نظر می آمد بازداشتگاه نسبت به چند سال قبل تغییراتی کرده. اتاقک های چوبی ساخته بودند، که نیمی از راهرو را گرفته بود. باهم پچ پچ می کردیم و آهسته می‌خندیدیم. صدای پایی از انتهای راهرو می آمد. چشم بندها را پایین کشیدیم. صدای پا نزدیک شد و یک نفر با صدای آرام گفت: «کی گفت بنشینید.»

من گفتم: «خسته بودم نشستم.»

ناگهان لگد محکمی به پهلوی من زد که نقش زمین شدم. دوباره به صف شدیم. می خواستند ما را بین بندها و سلولها تقسیم کنند. دلم می خواست به انفرادی بروم. بندهای

عمومی وحشتناک بودند و توابین بقیه زندانیان را آزار و اذیت می کردند. دعا و نماز و ناله و گریه شان آدم را کلافه می کرد. انفرادی ها سرد و کم نور بودند؛ ولی بهتر از عادل آباد و بندهای عمومی بازداشتگاه بود. خاطرات بد بازداشتگاه در ذهنم زنده شد.

در سال ۶۰ در آن روزهای اعدامهای دسته جمعی، بندها از خون و چرک شکنجه شدگان پر بود. چه روزها و شب هایی را در اینجا بسر بردیم. پیر و جوان، دختر و پسر، صدای ناله و فریادهایمان به گوش هیچکس نمی رسید.

وارد راهرو انفرادی ها شدیم. خوشحال شدم که به بند نرفتیم. داخل سلول شدم و چشم بند را برداشتم. یک نفر روی یک پتوی سربازی روی زمین خوابیده بود. از سرما خودش را جمع کرده بود. دستی روی سرش کشیدم، بلند شد و نشست. بوی خون و عفونت تندی در سلول پیچیده بود. سلام کردم. آشنا نبود. اسمش عبدالله و بچه بوشهر بود. صورتی تیره و اندامی لاغر و بلند داشت. پاهایش در باند کثیفی پیچیده شده بود و زخمهای تنش چرک کرده بود. به سختی حرفی می زد، با این همه گفت و گویمان را ادامه دادیم. از او پرسیدم:

– کی دستگیر شدی

– سه هفته پیش

– بازجویی ات تمام شده؟

– نمی دونم؛ دیروز از زیرزمین اومدم بالا

– چند دفعه رفتی زیرزمین؟

– ۲ دفعه

– چند تا ضربه شلاق خوردی؟

– هر دفعه ۳۰ تا ۴۰ ضربه اولش به هوش بودم. بعد حساب از دستم در رفت.

پیراهن خونی اش را کمی بالا زدم. از جا پرید: «دست نزن! دردم می گیره.»

می خواستم ببینم زخمهای کمرش هم چرک کرده یا نه. کابل رو کابل خورده بود. زخمها هنوز تازه بودند.

پرسیدم: «چرا در خواست پانسمان نمی کنی؟»

پاسخ داد: کسی که پانسمان می کنه از توابهاست. خیلی عوضی و بدجنسه. به دردسرش نمی ارزه.

سلول ما خیلی کوچک بود. اگر یک نفرِ دیگر به ما اضافه می‌شد، بایست به ناچار روی همدیگر بخَوابیم. سلول توالت و دستشویی نداشت. سه نوبت در روز حق استفاده از دستشویی داشتیم، آن هم به مدت ۵ دقیقه برای هر سلول. سلولها از یک تا شش هفت نفره بودند. چند لیوان، بشقاب و یک پارچ پلاستیکی و یکی دو پتو، تنها دارایی ما بود. پارچ آبخوری در سلول انفرادی نعمت بزرگی بود. در طی روز اگر شاش داشتیم، از آن استفاده می کردیم. اگر چه فقط چند ساعتی بود که وارد سلول شده بودم؛ ولی خیلی زود به آن عادت کردم. روی دیوارها یادگاری های زیادی نوشته شده بود. زندانبانان سعی کرده بودند آنها را پاک کنند؛ اما می شد بعضی از اسمها را خواند.

صدای باز و بسته شدن در سلولها می آمد. بلندگویی در راهرو به کار افتاد و دعای قبل از اذان پخش شد. موقع نهار و استفاده از دستشویی بود. از صدای کشیده شدن پاها روی زمین می شد فهمید که همه سلولها پر است و بقیه وضع بهتری از عبدالله ندارند.

در سلول ما باز شد. چشم بندها را طوری گذاشته بودیم که فقط جلوی پا را می شد دید. به عبدالله کمک کردم بلند شود. درد داشت و به سختی راه می رفت؛ اما آه و ناله نمی کرد. با این که زندانبان را نمی دیدم می توانستم حس کنم که او تا چه اندازه نسبت به عکس العمل عبدالله احساس حقارت می کند. به سرعت از توالت و دستشویی استفاده کردیم و به عبدالله کمک کردم دست و رویش را بشوید. از دستشویی کسانی استفاده می کردند که تازه شکنجه شده بودند و کمتر حوصله و توان نظافت آنجا را داشتند. پس در فرصت باقی مانده به سرعت توالت و دستشویی را نظافت کردم و زمین آن را دستمال کشیدم. به سلول برگردانده شدیم. غذا عدس پلو بود کم بود؛ ولی هنوز گرم بود.

از آنجا که از چشم هایمان محروم بودیم، گوش و باقی حسهایمان پویایی خاصی یافته بودند و بو و صداها را جذب می کردند. بوی غذا، بوی خون و عفونت، بوی مواد ضدعفونی کننده، بوی خنده و صدای داد و فریاد زندانی موقع شکنجه، صدای پا، صدای کلید، صدای مورس و صدای سرفه و عطسه. صدای بلندگو آزاردهند بود. یک نفر

سخنرانی می کرد؛ اما من هیچ چیز از آن نمی فهمیدم. عبدالله هم نمی فهمید. وقتی بلندگو روشن بود ما می توانستیم بلندتر حرف بزنیم و صدایمان بیرون نمی رفت.

در سروصدای بلندگو خوابمان برد. عبدالله در خواب ناله می کرد و هذیان می گفت. از سرما از خواب بیدار شدم. عطسه می کردم. بچه ها همیشه می گفتند من با صدای خاصی عطسه می کنم. از صدای عطسه من دوستانم فهمیدند من هم نزدیکی های آنها هستم. صدای مورس می آمد. حسن بود که سلام می کرد. شاید چهار سلول آن طرفتر من بود فرهاد هم با او بود. بهروز و محمود زارع هم در سلول بغلی بودند.

عبدالله بیدار شده بود. می خواست چیزی بگوید؛ اما من از او خواهش کردم سکوت کند. او ابتدا متوجه نمی شد؛ ولی به تدریج صدای مورس را که با ته قاشق روی دیوار یا کف زمین زده می شد تشخیص داد. گرچه نمی توانست آن را بخواند. درواقع قواعد مورس ما با مورسی که زندانیان زمان شاه داشتند کمی فرق می کرد. قواعد آن را فقط تعدادی از بچه های قدیمی بلد بودند. «من درآوردی بود»

با محمود و بهروز چندین ساعت با همین طریق صحبت می کردم و اطلاعات ردوبدل می کردیم. وضع بچه ها و اطلاعات لو رفته مهم ترین مسائل ما بود. چند روز بعد صدای بلند و آشنایی به گوشم رسید. صدای نصیری، بازپرس دادگاه انقلاب بود. معلوم نبود اینجا چه می کند. حتماً آمده بود تا با شکنجه کردن منافقان و کافران جای بهتری در بهشت برای

خود دست و پا کند. آدم وحشی، بی تربیت و از اوباش بود. همیشه عادت داشت زندانیان را مسخره کند و فحش‌های رکیکی می داد که لایق خودش بود. خیلی دلم می خواست می توانستم با مشت دهانش را له کنم. او جزء باندی بود که دادستانش آخوند میرعماد و حاکم شرعش رمضانی بود. آنها در شهرهای بندرعباس، آباده و بوشهر زندانیان را قتل عام کرده بودند و از مدتی پیش در شیراز مستقر شده بودند.

نصیری با بعضی از زندانیان در انفرادی صحبت می کرد. آمده بود به وضع بازداشتگاه رسیدگی کند. به سلول بغلی که محمود زارع در آن بود رفت. محمود در مورد وضع بد بازداشتگاه و انفرادی ها حرف زد و گفت هواخوری هفته ای یکبار کم است و پانسمان زخم ها دیر دیر انجام می شود. و باقی چیزها. در بین صحبتش اشاره کرد که در زندانهای اسراییل با زندانیان فلسطینی بهتر از ما رفتار می شود. نصیری از شنیدن این حرف عصبانی شد و شروع به فحاشی کرد. صدای رد و بدل شدن مشت و لگد به خوبی به گوش می رسید و نشان می داد که محمود با نصیری درگیر شده است. ظاهراً بهروز سعی می کرد آنان را از هم جدا کند؛ ولی محمود، نصیری را حسابی زیر مشت گرفته بود. ناگهان صدای شلیک کلت کمری آمد و همه جا ساکت شد. بعد صدای آخرین ناله ها و فریادها و جان دادن محمود را شنیدیم و صدای گریه بهروز و صدای دویدن بازجوها و زندانبانان. نصیری گلوله ای در سر محمود خالی کرده بود و حالا عربده

می کشید و فحش می داد و حریف می طلبید. دقایقی بعد صدای گریه بهروز و بغض های فروخورده ما همراه با صدای شست و شوی زمینی که خون محمود بر آن ریخته بود در نوحه آهنگران گم شد.

سایت کانون زندانیان سیاسی –سوئد

دو ماه با نوزادم در زندان

ثریا

نخستین روز دستگیری‌ام بود. علیرغم شرایطی که در آن بسر می‌بردم، وقتی سروریختم را در ذهن مجسم می‌کردم نمی‌توانستم از خنده خودداری کنم. نگهبان که برای بردن من به بازجویی آمده بود گفت: بدون حجاب که نمی‌شه به بازجویی رفت. صبر کن!

رفت و در را بست.

ناگفته نماند که من مانتوی اسلامی به تن داشتم و روسری به سر؛ اما این همه گویا کافی نبود. چند دقیقه بعد نگهبان با چادری در دست برگشت. به او گفتم چادر سرکردن بلد نیستم. نمی‌تونم، هم چادر رو رو سرم نگه دارم، هم با بچه در بغل راه بروم.

گفت من برات درستش می‌کنم.

چادر را به سرم انداخت و چشمبندی به چشمم زد که در

عین جلوگیری از دیدن، چادر را روی سرم نگه می داشت. کفشهام را گرفت و یک جفت دمپایی پلاستیکی مردانه بزرگ به من داد. بند دمپایی سمت انگشت شست پای راست پاره شده بود. وقتی پا بر می داشتم دمپایی از پام می افتاد. برای نگه داشتن اش پام را کاملاً جمع می کردم و پنجه را کمی بالاتر از پاشنه نگه می داشتم. وقتی سرووضع خود را مجسم می کردم به یاد فیلم های لورل و هاردی می افتادم. تصویر مجموعه ای از چیزهای دست و پاگیر بودم. چادری ضخیم و سرمه ای رنگ، سنگین و آنقدر بلند که بر زمین کشیده می شد، چشم بند و یک جفت دمپایی بزرگ و پاره با چشم های بسته و بچه ای پنجاه و سه روزه در بغل به سوی محل بازجویی می رفتم. به طرف سرنوشتی نامعلوم. از همه سخت تر بالا و پایین رفتن از پله ها بود. بیش از یک و دو پله جلوی خود را نمی دیدم. اما می بایست دمپایی پاره را بکشم و مواظب باشم که چادر زیر پایم گیر نکند و بچه را در بغلم حفظ کنم.

نگهداری بچه در زندان خود ماجرایی بود. طی دو ماه جز لباس های او و یک تکه پارچه که به عنوان پوشک از آن استفاده می کردم هیچ امکانی نداشتم. روسری ام که پیش از زندانی شدن وظیفه سنگین پوشاندن موهای من را برای نجات اسلام برعهده داشت اینک وظایفی دیگر هم پیدا کرده بود. شبها ملافه پسرم می شد و صبح ها از آن بعنوان کهنه اضافی

استفاده می کردم تا کهنه کثیف را بشویم و خشک کنم. کهنه را در دستشویی کوچک سلول می شستم و تا آنجا که نیرو داشتم می‌چلاندم و آبش را می گرفتم. بعد آنقدر با دست آن را باد می زدم تا تا خشک و یا نیمه خشک می‌شد. پس از آن روسری را با کهنه تمیز شده عوض می کردم و می شستم تا نیمه خشک شود و برای بازجویی آن را بسر کنم. به سر کردن آن را برای بازجویی الزامی بود چرا که با داشتن بچه در بغل جلو چادرم باز می ماند و اگر روسری به سر نداشتم گوشه ای از گردنم پیدا بود و اسلام را به خطر می انداخت.

مراسم کهنه شویی و آماده کردن روسری را بلافاصله بعد از بیدار شدن بچه شروع می کردم. به سرعت کار می کردم تا برای بازجویی آماده شوم. گاه به دلیل تنگی وقت کهنه را آنجنان محکم می چلاندم که دستهام تاول می زد. باری دیگر پیش از آن که فرصت شستن روسری را داشته باشم برای بازجویی صدایم زدند. ناچار روسری را با لکه بزرگ در وسط به سر کردم و به بازجویی رفتم.

کودکم دو ماهه شده بود و باید واکسن هایش را می‌زدم. بارها و بارها موضوع را به نگهبان گفتم تا یک روز مرا برای تزریق واکسن ها نزد پزشک برد. به دکتر گفتم می دانم بچه تب خواهد کرد؛ ولی نمی دانم با او چه کنم. در پاسخ گفت دارویی می دهد که در حال تب به بچه بخورانم. حدود ساعت

یازده صبح به سلول برگشتم. یک ساعت و نیم پس از آن، پسرم شروع به نق زدن کرد و بدنش گرم و گرمتر می‌شد. در زدم. نگهبان با فحش و بدوبیراه در را باز کرد. داروهای بچه را از او خواستم. گفت هنوز به دستش نرسیده و هر وقت رسید برایم می آورد. اضافه کرد که دیگر در نزنم. در را بست و رفت. تن بچه داغتر شده بود و مرتب گریه می کرد. باز هم در زدم و نگهبان همان حرفها را تکرار کرد. پسرم تا غروب در تب می سوخت. بی تاب بود و گریه میکرد. بارها در زدم و باز فحش و بدوبیراه شنیدم. هربار بدتر از قبل. هنگام غروب دیگر از در زدن نومید شدم. لباسهای بچه را درآوردم. روی زمین نشستم و او را روی زانوهایم نشاندم و در حالی که هردو گریه می کردیم با درماندگی به او نگاه می کردم. یکباره نیمی از صورتش حال تشنج پیدا کرد و بعد تمام صورتش متشنج شد و پس از آن همه بدنش را تشنج فرا گرفت. او را روی زمین خواباندم و برخاستم. هیچ وسیله ای در سلول نداشتم. دستهایم را از آب پر میکردم و روی او میریختم. به شدت بی تاب بود و جیغ می زد و من همچنان آب سرد رویش می ریختم. نمی دانم چه مدت این کار را ادامه دادم. عاقبت وقتی به بدنش دست زدم یخ کرده بود. او را در آغوش گرفتم و در حالی که به خود می‌فشردمش شروع کردم با لگد به در زدن. هردو دیوار وار می گریستیم.

نگهبان در را باز کرد. این بار فحش نداد. تنها با لحنی طلبکار پرسید: چه خبره؟ گفتم داروی بچه ام. گفت الان

می آورم. رفت و پس از مدتی با یک نصفه قرص آسپرین برگشت. اما همین دارو را هم نتوانستم به بچه بدهم. آب جوش برای حل کردنش نداشتم.

سایت کانون زندانیان سیاسی -سوئد

تازه اولش بود

پروانه

سال ۶۰ بود. سه روز در کریدورهای اوین بودم و پشت اتاقهای بازجویی و شکنجه، آن هم بعد از دو روز بازجویی مداوم در کمیته عشرت آباد. اینک باید خود را برای بازجویی مجدد آماده می کردم. چشم بند مداوم و نشستن روی زمین یخ، بی خوابی و شاهد دردناکترین شکنجه های بشری بودن انتظار را سختتر می کرد.

شاهد شکنجه بودن با شکنجه شدن فرقی نمی کند. رفیق پسری در شعبه ۶ ساعتها زیر شکنجه بود و ما پشت در صدای ضربات کابل و نعره های بازجو را می شنیدیم. او از عصبانیت مثل دیوانه ها نعره می کشید و می گفت: کثافت کافر حداقل یک آخ بگو و زندانی آخ هم نگفت.

غذا در آن شرایط از گلویم پایین نمی رفت و بازجو به

تمسخر می گفت: بدبخت بخور که اگه بری بند دیگه این قدر غذا گیرت نمی یاد. توی بند این غذای پنج نفره... و می خندید.

به امر بازجو قرار شد به بند بروم و بازجویی به زمانی دیگر موکول شد. بازجو فریاد زد: ببریدش به آپارتمانها!

جمعیت زیاد زندانیان و دستگیری های هرروزه باعث شده بود رژیم مجبور شود از خانه های سابق ساواکی ها که زمان شاه درون زندان زندگی می کردند استفاده کند. آپارتمانها هریک دو اتاق خواب و سالنی به شکل ال و حمام و دستشویی داشتند. درهای هردو اتاق خواب بسته بود. پنجره ها از بیرون رنگ شده و مطلقاً دید نداشتند. سالن تاریک و بدون هواکش با پنجره های مُهر و موم شده، از جمعیت لبریز بود. پاسدار زن درِ آپارتمان را باز کرد و به من گفت: چشمبندت را بردار!

من این کار را کردم و او به سرعت بینی اش را به کمک چادر گرفت. با بازشدن در آپارتمان، بوی چرک، عرق، خون و ....

نمی توانم بگویم چه بویی، بدترین بویی که می شد تصورش کرد به مشام می رسید. از داخل شدن وحشت داشتم. پاسدار مرا به داخل هل داد و رفت. در آن لحظات عجیب ترین تجربه زندگی ام را می گذراندم. آدم های نیمه لخت با لباسهای عجیب و غریب راه می رفتند. با زیرپوش و بدون زیرپوش. بدون لباس زیر، پتو و چادر به دور خود

پیچیده بودند. موهای سر همه مثل پسرهای دبستانی کوتاه شده. صورتها رنگ پریده بود چشم ها گود افتاده.

به تصویر کشیدن آنچه که در آن لحظات کوتاه بر من گذشت مشکل است. مریم جلو آمد و گفت: «تو چقدر کم سن و سالی! چند سالته؟» گفتم: ۱۷ سالمه. گفت چه جالب اما کمتر به نظر می رسی. چشم من هنوز روی جمعیت مقابلم می چرخید. مریم پرسید: چرا اینقدر وحشت زده هستی. گفتم: اینجا بند زندانیان عادی است؟ او خندید و گفت: بچه ها بیاین. این بچه ترسیده. حق هم داره. با این شکل های عجیب غریبی که ما داریم فکر کرده ما زندانی عادی هستیم.

همه زدند زیر خنده. و کم کم دورم جمع شدند. یکی یکی خودشان را معرفی کردند. من «حمیده» هستم. اقلیتی. من «آزیتا» هستم، رزمندگانی. من «مریم» هستم پیکاری. و ... از قیافه من با آن چادر سفید و پاهای بی جوراب حدس زده بوند که چپ هستم. من هم خودم را معرفی کردم: من «پروانه» هستم. پیکاری. باقی زندانی ها مجاهد بودند. حمیده گفت: «چند شب پیش تمام بچه های مجاهد را را بردند حیاط اوین و جسد زن رجوی و خیابانی و .... را نشانشان دادند. بیشتر اینها پنجم مهر ماه دستگیر شدند و عجیب زیر شکنجه هستند. تعدادیشون هم از آن توابهای دبش هستند و طرفهای غروب پیداشون می شه. باید مراقب باشی جلو آنها حرف نزنی. الان رفتن برای شناسایی تو خیابانها. جالبه که آنها بچه های چپ را هم شناسایی می کنند. بعضی وقتها هم نصفه

های شب می برنشون میدان تیر برای زدن تیرخلاص و تمام شب به بند نمی یان.

درک این حرفها در آن لحظات برایم سخت بود. بعد از چند ساعت یکی از بچه ها جلو آمد و دستی به موهای بلندم کشید و گفت: چقدر بلندن. پرسیدم: موهای شما رو رژیم کوتاه کرده؟ جواب داد: نه! ما خودمان کوتاه کردیم، لازم بود. مریم به کنارم آمد و گفت: پروانه جان ما همه تو زندانیم. تو زندان باید برای هرچیزی آماده بود. گفتم خب! گفت: باید موهاتو کوتاه کنیم. بند پر از شپش شده. هرچه زوترتر موهاتو کوتاه کنیم بهتره. ما فقط یک حمام کوچیک داریم برای این همه جمعیت، اونم فقط هفته ای یه بار آبش گرم می شه، تو اون چند ساعت هم همه نمی رسیم حمام بگیریم. تقریبا صد نفریم و گاهی هفته ها ۱۲۰ نفره. با این که برای هربار حمام، اون هم دو نفره فقط ده دقیقه وقت گذاشتیم، باز هم همگی نمی تونیم هرهفته حمام کنیم. برای رفتن به دستشویی هم مشکل داریم. بچه ها مدام توی صف دستشویی ان. فقط یک دستشویی برای این همه آدم هست و این خودش باعث آلودگی شده. داروی نظافت نداریم. نمی تونیم خودمون را تمیز کنیم. زیر بغل بچه ها زخم شده و خلاصه آلودگی همه بند رو گرفته. پاسدارا از ترس خودشون فعلاً حاضر شدن روزهای جمعه یک قیچی خیلی کند بهمون بدن تا موها را کوتاه کنیم. ملاقات نداریم و لباس دریافت نمی کنیم. مجبوریم با همین رخت های عجیب غریب بگردیم تا

لباسهامون رو بشوریم و خشک کنیم. جیره صابون هم خیلی کمه و مجبوریم یا با آب خالی بشوریم یا تو یک تشت آب و صابون درست کنیم و همه لباس ها رو تو اون بشوریم، غیر بهداشتیه؛ ولی چاره دیگه ای نداریم.

بعد از این توضیحات قرار شد روز جمعه موهایم را کوتاه کنند.

اوضاع جسمانی بچه های شکنجه شده که عمدتاً مجاهد بودند وحشتناک بود. قرار شد من که تازه نفس بودم به طور شیفتی از این بچه ها مراقبت کنم. پاها آش و لاش بود و دستها به خاطر این که بچه ها را قپانی و آویزان کرده بودند کبود شده بودند. آنها نیاز به کمک داشتند. این اولین یادگیری من در یک کار «پراتیک» بود.

با کمترین امکانات خونابه های پاهاشون رو تمیز می کردیم. تب بالای آنها را با پاشویه کنترل می کردیم و با ماساژ دستهایشان سعی می کردیم خون در رگها جریان یابد. خیلی وقتها موقع تمیز کردن چرک پاهاشان، اشک از چشمهام سرازیر می شد. دیگه از تنفس بوی بد بند و دیدن آن همه چرک و خون، حال تهوع نمی گرفتم. دیگر دیدن قیافه آن دختران و زنان جوان با آن موهای کوتاه برایم ترسناک نبود. این بو را که بوی مقاومت بود دوست داشتم. از پاسداری که دماغش را به هنگام بازکردن در بند می گرفت و خود را از جلوی در کنار می کشید تا با بچه ها تماس پیدا نکند متنفر بودم.

روز جمعه فرا رسید. نوبت کوتاه کردن موهایم شده بود. در دقایقی که بچه ها با آن قیچی کند موهایم را کوتاه می کردند، خاطرات اولین هفته دستگیری ام را لحظه به لحظه در ذهنم مرور می کردم. به پدرم فکر می کردم که عاشق موهای بلندم بود و به هنگام دستگیری ام در منزل نبود. عکس بچه های اعدامی را جلوی چشمم مجسم می کردم و مغزهای متلاشی شده ای را که بازجو در عشرت آباد نشانم داده بود. به رفیق پسری فکر می کردم که ساعتها زیر شکنجه بود و «آخ» نگفت. به لحظه ورود به بند و به پس از آن می اندیشیدم و اشکهایم آرام آرام روی گونه هایم می غلطید. یکی از بچه ها متوجه شد و گفت: «الهی بمیرم! پروانه داره گریه می کنه!»

مریم اشکهایم را پاک کرد و به چشم هایم نگاه کرد و گفت: «پروانه جان این تازه اول کاره.»

او راست می گفت تازه اولش بود.

سایت کانون زندانیان سیاسی –سوئد

هیئت عفو یا کمیسیون مرگ

محمود خلیلی

روز پنجم مرداد ۱۳۶۷ با یورش پاسداران به بندها حداقل امکانات موجود مثل تلویزیون، روزنامه و هواخوری و ملاقات قطع شد. خانواده های زندانیان سیاسی که برای ملاقات به زندان گوهردشت آمده بودند، نگران و مضطرب بدون هیچ گونه توجیه موجهی به تهران برگشتند. بند ما در گوهردشت به بند «محکومی ها» معروف شده بود – چرا که زندانیانی را در خود جای داده بود که حکم آنها بالاتر از ده سال بود. – از یک سال پیش با جداکردن زندانیان چپ از زندانیان مذهبی نظیر مجاهدین، فرقانی‌ها و آرمان مستضعفین، این بند شکل گرفته بود. تنها کانال ارتباطی زندانیان با یکدیگر از طریق ملاقات و دریافت خبر از خانواده ها، رفتن به بهداری و زدن مورس بود که با یورش پاسداران

تقریباً تمامی کانالهای خبری کور شد. با هر بند به شیوه خاصی برخورد می کردند. به اعتراضات بند «ملی کش» ها درباره این که چرا به بهداری برده نمی‌شوند، چرا ملاقات ندارند، چرا هواخوری بسته شده، چرا تلویزیون را برده اند و چرا تنها روزنامه ی دولتی را هم به بند نمی‌دهند، با ضرب و شتم پاسخ می دادند. با بندهای دیگر به شیوه های دیگر رفتار می کردند. مثلاً در سالن ما که بند ۶ نامیده می‌شد، غذا را که قبلاً زندانیان عادی و افغانی پخش می کردند، حالا پاسدارها می آوردند. آن هم در سکوت کامل. بی هیچ پاسخی به پرسشهای ما در باره تغییر شرایط بند، در را می‌بستند و می رفتند. اما وقتی سالن اوینی‌ها (زندانیانی که از اوین به گوهردشت تبعید شده بودند) سئوالات مشابهی مطرح می کردند. به آنها می گفتند که مشغول تعمیرات هستند که چاه‌های فاضل آب زندان پر شده و مشغول تخلیه آن هستند.

بعد از ۵ مرداد، وقتی که با مشکل بیماران و عدم رسید گی به وضعیت آنها و بی جواب ماندن سئوالاتمان روبرو شدیم در بند ۶ تصمیم به اعتصاب غذا گرفتیم. در سالهای گذشته وقتی در قبال یورش به ورزش جمعی یا ضرب و شتم زندانیان دست به اعتصاب غذا می زدیم، بلافاصله یکی از مسئولان زندان به بند می آمد. او سعی می کرد با وعده وعید موضوع را حل کند و اگر نشد با تحکم و پرخاش به اعتصاب خاتمه دهد. یا می کوشیدند حرکت اعتراضی را سرکوب کنند و

در هم بشکنند. اما این بار با کوچکترین واکنشی از طرف زندانبانان روبرو نشدیم. آنها خیلی عادی با این مسئله روبرو شدند. کسی هم برای پاسخگویی به بند نیامد. در چنین فضای بسته‌ای بی‌هیچ روزنه ای برای خبرگیری از بیرون و درون زندان، اعتصاب غذا بدون نتیجه خاتمه یافت. البته تا شروع نوبت سرکوب بند ما سه بار اعتصاب غذا کردیم. در اواسط و اواخر مرداد عده ای زندانی را به حیاط بند ما آوردند. از سروصدای آنها فهمیدیم برای استفاده از توالت آنها را به حیاط آورده اند. به تنها چیزی که فکر نمی کردیم، کشتار زندانیانی بود که سالها پیش حکم گرفته بودند و کوچکترین ارتباط سازمان یافته ای با خارج زندان نداشتند. پس از آن که برای بار دوم گروهی زندانی را به حیاط بند ما آوردند، صبح روز بعد، از پشت میله ها، تلی از دمپایی های زندانیها را رها شده پشت در آهنی حیاط دیدیم.

حدود ۲۷ یا ۲۸ مردادماه عده ای را به محلی که «فرعی» نامیده می شد آوردند (محلی در ابتدای هر بند، شامل یک راهرو کوچک، یک اتاق ۴ در۴ یک حمام و توالت) از طریق مورس فهمیدیم که آنها زندانی های مجاهد هستند و تنها یک زندانی چپ در میان آنهاست که او را از قزل حصار می شناختیم. وقتی با او تماس گرفتیم و جویای اوضاع شدیم، او به نقل از مجاهدین عنوان کرد که رژیم درحال قتل عام مجاهدین و دیگر زندانیان است. گفت که آنها بازمانده یک

بند ۲۳۰ نفره هستند و همه همبندان آنها را به دار آویخته اند. با شنیدن این خبر و بحث پیرامون آن به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً این خبر هم مثل خبرهای گذشته‌ی آنها با غلو و بزرگنمایی توام است و پایه و اساس جدی ندارد. می اندیشیدیم که احتمالاً مسائل دیگری در زندان می گذرد که ما از آن بی اطلاع هستیم. گمان می کردیم رژیم با یک جابجایی قصد ایجاد رعب و وحشت در میان زندانیان را دارد؛ وگرنه همه این باقی ماندگان را هم می کشت. از خود می پرسیدیم اصلاً چرا باید رژیم به چنین کشتاری دست بزند؟ این سئوال بی پاسخ می ماند و همین باعث می شد حرف آنها را باور نکنیم. به نظر ما حرفهای آنها درباره اعدام زندانی ها که حکم حبس داشتند غیر عقلانی بود.

روز پنجم شهریور، حدود ساعت یک، من و داود یکی از همبندیهایم را صدا زدند و با چشمبند به طبقه پایین بردند. در راهرو تردد زیاد بود. پیش از آن که وارد سالن و راهرو اصلی شویم ما را از یک راهرو باریک عبور دادند. در آنجا صدای گریه داود لشگری بلند بود. تنها یک سئوال می کرد: «نماز می خوانی یا نه؟» وقتی به او جواب نه! دادم بین دو پاسدار قرار گرفتم و قبل از ورود به راهرو اصلی، ناصریان پرسید: مصاحبه می کنی؟ گفتم: نه! گفت: ببریدش!

آن دو پاسدار مرا وارد راهرو اصلی کردند و در کنار دیوار نشاندند.

در شرایط عجیبی قرار گرفته بودم. از خود می پرسیدم چه شده و اینها چه می خواهند؟ تقریباً دو ساعت بعد، گروهی زندانی را از جلویم عبور دادند و در کنار دیوار مقابل نشاندند. پس از مدتی یکی از پاسدارها فریاد زد: حاجی شروع کنیم؟ من فکر کردم قصد ضرب و شتم دارند. هرلحظه منتظر بودم که مشت و لگد بر سروصورتم ببارد. حاجی (منظور ناصریان بود) گفت: «اینها کارشان تمام شده می توانید ببریدشان بند بالا.» آنها را بردند. بعد از حدود یک ساعت عده دیگری را آوردند و همان مراحل دوباره طی شد؛ با این تفاوت که این بار داود داد زد: «کار من هم تمام شده مرا هم ببرید بند.»

پاسداری در جواب او گفت: «عجله نداشته باش نوبت تو هم می رسد.»

از پاسداری که آنجا بود خواستم مرا به دستشویی ببرد. قصدم این بود موقع برگشتن به زندانی های دیگر نزدیک شوم و کمی اطلاعات به دست آورم. وقتی برگشتم، پاسدار به اشتباه مرا عکس جهتی که نشسته بودم نشاند. صدای یکی دو ماشین سنگین را می شنیدم. اول فکر کردم اتوبوس یا مینی بوس کارکنان است. بعد فکر کردم شاید قصد تبعید زندانیان را به جای دیگری دارند؛ اما پس از چند لحظه فریاد پاسداری را شنیدم که گفت: «حاجی کامیونها آمدند.»

این بار لشگری گفت: «ما هم کارمان را شروع کردیم.»

تا ساعت ۷ شب در راهرو منتظر نشسته بودم. کم کم راهرو خلوت شده بود. احساس می کردم تنها من در آنجا

هستم؛ ولی از صدای سرفه ای متوجه شدم یک نفر دیگر هم در آن نزدیکی است. یکی دوبار آهسته حرف زدم اما او چیزی نگفت. پاسداری آمد و به او گفت: «بلند شو!» پس از آن وقتی به نزدیکی من رسید گفت «تو هم بلند شو!»

بعد ما را همراه خود برد. پشت اتاقی ایستادیم. پاسدار در زد و کسی در را باز کرد و زندانی همراهم را به داخل برد. به من گفت: «همین جا بنشین. بعد از این که کار این یکی تمام شد نوبت تو می رسد.»

بعد از حدود ده دقیقه او را بیرون بردند و در جهت عکس راهرو نشاندند.

مرا به داخل اتاق بردند. وقتی چشم بندم را برداشتند میزی را روبروی خود دیدم. چند نفر پشت آن نشسته بودند. نیری و اشراقی را شناختم. در کنار آنها ناصریان ایستاده بود. مرا روبروی آنها روی صندلی نشاندند. چند نفر هم پشت سرم در تاریکی ایستاده بودند. نیری اسم و مشخصات و اتهامم را پرسید. بعد گفت: «ما هیئتی هستیم که از طرف امام برای عفو زندانیان آمده‌ایم، اگر می خواهی عفو شوی، باید فرمی را که به تو می دهند، امضاء کنی!»

ناصریان فرمی را جلوی من گذاشت که روی آن نوشته شده بود:

«من با علم و اطلاع از آیین شریف اسلام، انزجار خود را از مارکسیسم و تمام جریانات اشتراک بویژه (...) که هوادار آن بودم اعلام می دارم.»

گفتم: حکم من ۱۵ سال است و تقاضای عفو ندارم. اگر قرار است عفو داده شود، دیگر نیازی به امضای این فرم نمی‌باشد.

در اینجا اشراقی شروع به صحبت کرد و گفت: تابحال نماز خوانده ای؟

گفتم: نه.

گفت: به زیارت مشهد رفته ای؟

گفتم: نه.

گفت: پدرت نماز می خواند؟

گفتم: پدرم مرده است.

گفت: قبل از مرگ او که یادت هست.

گفتم: تا جایی که به یاد دارم پدرم نماز نمی خواند و من هیچوقت ندیدم او نماز بخواند.

ناصریان گفت: حاجی آقا ولش کن این آدم بشو نیست.

نیری گفت: من هم می دانم.

اما اشراقی گفت: تو بچه مسلمان هستی و اعتقاد به قیامت داری باید نماز بخوانی.

گفتم: من نماز نمی خوانم.

گفت: چرا باید نماز بخوانی.

گفتم: نه! من نماز نمی خوانم.

گفت: ببریدش بیرون و سه وعده با شلاق او را بزنید. اگر نماز نخواند اعدامش کنید.

گفتم: من نماز نمی خوانم.
در حالی که مرا از اتاق بیرون می بردند، نیری گفت:
خوب کاری می کنی!
اشراقی گفت: غلط می کنی.
در حیرت بودم که اینها چه می گویند و چه می خواهند.

سایت کانون زندانیان سیاسی –سوئد

«شب در شب پرستی خود غافل مانده است
هنگامی که عشق را
از ریسمان عدلش می آویزند
و خرمن خرمن خاک را شیار می دهد
تا ننگ خود را در غبار مدفون سازد
هرگز طلوع سپیده را تجسم نمی کند
تا بغل بغل شقایق سرخ
سیراب گشته به خشم اشک
بر دمد از فلات شهر»

مادر

محمود خلیلی

صبح کله سحر از خواب بیدار شد. با عجله دست و صورتی شست و شروع به پوشیدن لباساش کرد.

عجیب بود. یه مدتی بود که سرما و دلشوره توی دلش لونه کرده بود و از تو جونش بیرون نمی اومد. عجب دلشوره سختی داشت. این حالت از موقعی بهش دست داد که ملاقاتها قطع شده بود و اون دیگه از مجید خبری نداشت. هفت سال بود که توی سرما و گرما با تمام گرفتاریهاش خودش رو می‌رسوند به زندان برای ملاقات. روزای اول خیلی سخت بود، مخصوصاً دوره بی خبری. اون که کسی را نداشت؛ ولی

تمام بیمارستانها، پزشکی قانونی، و بهشت زهرا را با مشقت زیرورو کرده بود تا تونسته بود اونو توی اوین پیدا کنه. از اون به بعد پا به پای مجید زندان کشیده بود. از اوین گرفته تا قزل حصار و گوهردشت. طی این مدت با خیلی از خانواده ها آشنا شده بود. همیشه با اونا به ملاقات می رفت و با اونا بر می گشت. از طریق اونا توی یه شرکت کار پیدا کرده بود. با اونا یک خانواده بزرگ تشکیل داده بود. امروز هم قرار بود دوباره به قم برن شاید بتونن یه خبری از زندان بگیرن و علت قطع شدن ملاقات را متوجه بشن. این دفعه سومی بود که بعد از قطع ملاقاتها، خانواده ها قرار گذاشته بودند برن قم، جلو دفتر منتظری. فقط تونست یه لیوان آب بخوره. آخه هرکاری می کرد چیزی از گلوش پایین نمی رفت. با صدای زنگ انگار از خواب بیدار شده بود. به سرعت به طرف در رفت. احمد آقا پدر محسن بود. محسن از سال ۵۹ زندان بود. بعد از سلام و علیک بدون این که تعارف کنه، از در بیرون زد. مادر محسن هم توی ماشین منتظرشان بود. احمدآقا با سرعت راه افتاد و گفت: خانواده ها ساعت ده و نیم جلو بیت منتظری جمع می شن. باید هرجور شده سرساعت برسیم. با مادر محسن از هردری حرف زد. در کنار اینها زمان براش به سرعت می گذشت.

حوالی ساعت ده به قم رسیدند. تعدادی از خانواده ها آنجا منتظر بودند. کم و بیش دیگه همه خانواده ها رو می شناخت و با اونا تماس داشت. بعد از این که از ماشین پیاده شدند،

متوجه شد حدود بیست نفری هستند و هرچه به بیت منتظری نزدیکتر می‌شدند تعدادشون بیشتر می شد. بر خلاف دفعات قبل، اطراف بیت پر بود از مامور. یه عده هم معلوم بود با لباس شخصی اون حوالی پرسه می زنند. حالا حدود ۶۰ نفر شده بودند. حدود ۳۰۰ متر با بیت فاصله داشتند که دیدند خیابان را پاسدارها بسته اند. همه‌شون هم یکی یه باطوم چوبی تو دست داشتند. پچ‌پچی بین خانواده ها رد و بدل شد. «مثل این که نمی‌خواهند بذارن بریم جلو.» خودشو کشید جلو صف. درست مثل هفته قبل جلو دفتر سازمان ملل که بهشون حمله کردند و با فحش و کتک متفرقشون کرده بودند. اونجا هم جلو همه بود. هنوز هم پایش از ضربات لگد درد می کرد.

پاسداری که به نظر فرمانده اونا بود جلو آمد و داد زد: برگردید خونه هاتون. آقا امروز وقت ملاقات ندارند.

مثل این که می دونستن این جمعیت برای چی اومده.

احمد آقا داد زد: ما از تهران و بعضی شهرهای دور اومدیم. باید به ما اجازه بدین ملاقات کنیم تا بتونیم حرفامون را بزنیم.

همان پاسدار گفت: به من ربطی نداره که از چه جهنمی اومدین باید برگردید.

دیگه نتونست خودش را کنترل کنه و داد زد: ما از اون جهنمی اومدیم که شما برامون درست کردین. امروز تا تکلیف ما و بچه هامون را روشن نکنید از اینجا نمی ریم.

پاسدار در حالی که با تهدید باطومش را تکان می‌داد،

گفت: آقا گفته برین خونه هاتون به زودی تکلیفتون روشن می‌شه.

یه عده زمزمه می کردند: تا جوابمون را نگیریم از اینجا نمی ریم.

پاسدار گفت: یا مثل آدم متفرق می شید یا این که خودمون متفرقتون می کنیم.

دیگه نتونست جلو خودش را بگیره. داد زد: هر غلطی که دلتون می خواد بکنید. مگه تا حالا کم کردید... هنوز حرفش تمام نشده بود که از هر طرف حمله شروع شد. با لباس پاسداری و لباس شخصی، مشت و لگد و باطوم و چوب بود که نثارشون می کردن. وقتی به خودش اومد که احمدآقا و مادر محسن زیر بغلش را گرفته بودند و می بردنش. به ماشین که رسیدند دید از سر احمد آقا خون جاریه و یقه پیراهنش هم خونیه. در حالی که اونا کمک می کردن سوار ماشین بشه شروع کرد به داد زدن و فحش دادن. مادر محسن با دست جلوی دهنش را گرفت و به زور وادارش کرد روی صندلی بشینه.

وقتی خواستند از دروازه تهران رد بشن چند تا ماشین خانواده ها منتظرشون بودن. یکی پرسید کسی را دستگیر کردن یا نه؟ احمدآقا جواب داد: من متوجه نشدم. رسیدم تهران به اونایی که می شناسم زنگ می زنم و پیگیری می کنم.

وقتی به تهران رسیدند، رمقی براش نمونده بود. با کمک

مادر محسن رفت تو خونه. احمدآقا هم ماشین رو پارک کرده بود و دنبالشون وارد خونه شد. بعد از این که یه کم آب به سروصورتشون زدن، احمدآقا گفت: من می‌رم. بهتره مادر محسن پیش شما بمونه. و قبل از این که آن دو اظهار نظری بکنن، گفت من الان باید برم کسی رو ببینم. اگر تونستم آخر شب میام وگرنه صبح زود میام دنبال مادر محسن. خداحافظی کرد و تندی از در زد بیرون. این دفعه اولی بود که مادر محسن به این صورت بدون تعارف پیش اون می موند. براش یه مقدار غریب بود؛ ولی فکر می کرد شاید به خاطر وضعیتی که در قم پیش اومده بود این کار را کرده ان که او تنها نباشه.

حالا مونده بودند چکار دیگه ای از دستشون ساخته است و چطوری می تونن از بچه هاشون خبر بگیرند.

مادر محسن سعی می کرد به او دلداری بده. ولی مثل مرغ سرکنده می مونست. توی صحبت هاش احساس کرد یه چیزی نهفته که نمی خواد بگه. چندبار انگار اومد سر زبونش ولی اونو قورت داد.

با زحمت بلند شد یه چیزی درست کنه که بخورن. مادر محسن با اصرار وادارش کرد چند تا تخم مرغ نیمرُو کنه. حدود ساعت یازده و نیم شب بود که در زدن. وقتی درو وا کرد احمدآقا را خسته و آشفته دید.وقتی اومد یه لیوان بزرگ چایی جلوش گذاشت و پرسید: شام براتون درست کنم؟ احمدآقا گفت: نه متشکرم. اشتها ندارم و سیگاری

روشن کرد. وقتی زیر سیگاری را جلو احمدآقا گذاشت احساس کرد احمدآقا از صبح تا بحال چقدر پیر شده. خیلی بدجوری به سیگار پُک می زد. مادر محسن طاقت نیاورد و پرسید: خب رفتی چی شد؟ اونا چی گفتن؟ چقدر می تونه درست باشه؟

او که سر در نیاورده بود منظور مادر محسن چیه. با تعجب چشم دوخته بود به احمدآقا. بعد از سکوت طولانی احمدآقا گفت: می گن هشتاد در صد مطمئن؛ ولی از میزان و چگونگی اون خبر ندارند. هاج و واج مونده بود که این چه سئوال و جوابیه بین این زن و شوهر رد و بدل می شه. پیش خودش گفت شاید مشکل خانوادگی دارن و به اون ربطی نداره که بدونه. یه دفعه یاد صبح، توی قم افتاد. دلش هری ریخت و با دلهره پرسید کسی را توی قم دستگیر کردن؟ اتفاقی برای خانواده ها افتاده؟ چی شده؟ اگه اشکالی نداره به من هم بگید بدونم.

احمدآقا گفت: نه برای خانواده ها تا اونجایی که من می‌دونم اتفاقی نیفتاده؛ ولی...

با شک و تردید پرسید: ولی چی؟ چی شده؟ من هم می‌تونم بدونم؟

احمدآقا با مِن مِن و مکث زیادی گفت: البته این چند ماهه همه را کلافه کرده. اخبار ناگوار زیادی به گوش می‌رسه.... اما... اما آدم نمی دونه چقدر می شه روی اونا حساب کنه.

یه لحظه چشمش به صورت مادر محسن خورد که غرق

اشک بود.

دیگه کلافه شده بود و اگه کس دیگه ای بجز احمدآقا بود حتماً با داد و فریاد دق دلش را خالی می کرد. اما احمدآقا کس دیگه نبود. احمدآقا همدرد و همرنج او بود. با التماس گفت: چه شایعاتی؟ به من هم بگید آخه مگه من نباید با خبر بشم؟ احمدآقا به آهستگی گفت: من امشب پیش خانواده ساسان بودم. چند تا پدر و مادر دیگه هم اونجا بودن. می گفتن... می گفتن بچه ها را قلع و قمع کردن. می گفتن زندانیا را قتل عام کردن. می گفتن زندانیا را... می گفتن... می گفتن...

دیگه چیزی نمی شنید. دنیا جلوش تیره و تار شده بود. انگار سقف اتاق رو سرش خراب شده بود. دیگه چیزی نفهمید.

وقتی چشاش را باز کرد روی تخت بیمارستان بود و ماسکی جلو دهانش و سرمی به دستش. نمی دونست چند ساعت یا چند روزه که توی بیمارستانه. پرستار که متوجه او شده بود دکتر را خبر کرد. دکتر با مهربانی دستی به پیشانی او گذاشت و گفت: خب به سلامتی خطر رفع شد.

او به زحمت سعی کرد لبانش را باز کنه و چیزی بگه. ولی قدرت اینکار را نداشت. دکتر که متوجه تلاش او شده بود گفت: خودت را اذیت نکن! به زودی حالت بهتر می‌شه و می‌تونی بری توی بخش.

بعدازظهر که احمدآقا و مادر محسن آمدند برای ملاقات فقط ۵ دقیقه به مادر محسن اجازه دادند که وارد بخش سی سی یو بشه. هنوز منگ بود. نمی دونست چه اتفاقی افتاده، اصلاً یادش نمی آمد چرا به این روز افتاده. فقط به زحمت از مادر محسن پرسید: چند وقته من اینجام؟ مادر محسن پنجه اش را به او نشان داد و با ورود و اخطار پرستار از اتاق بیرون رفت. مونده بود ۵ دقیقه است یا ۵ ساعت یا ۵ روز.

دو روز بعد که به بخش منتقل شد فهمید یک هفته است که در بیمارستان بستری است. پدرومادر محسن هرروز به ملاقات او می اومدن. وقتی حالش بهتر شد بود احمدآقا با شرم و ناراحتی گفته بود: اون قضیه یه شایعه بوده و همه چیز روبراه است. ۱۷ روز در بیمارستان بود. قرار بود احمدآقا بیاد و برنامه مرخص شدنش را فراهم کنه. ولی نیومد. عجیب بود. احمدآقا آدمی بود که سرش می رفت حرفش نمی رفت. شاید براش کاری پیش آمده بود. نمی دونست و همین موضوع کلافه اش کرده بود. تلفن احمدآقا اینا از یادش رفته بود. پیش خودش می گفت من فراموش شده ام. سه روز پر عذاب گذشت که سروکله احمدآقا پیدا شد. با صورت نتراشیده و چهره ای درهم شکسته. برخلاف ظاهر مرتبش. در حالی که سعی می کرد نگاهش را از چشمان او بدزد سلامی کرد و گفت: بلندشو بریم خونه. شما مرخص شدید. در حالی که از زحمات او تشکر می کرد سراغ مادر محسن را گرفته

که احمدآقا در جواب گفت یه کم مریض احواله. تو ماشین براتون تعریف می کنم. با بی قراری تا توی ماشین خودش را کشید. وقتی حرکت کردند، پرسید: چی شده؟ از زندان و بچه ها چه خبر؟ ملاقات برقرار شد یا نه؟ پرسید و پرسید. خودش هم تعجب می کرد با چه انرژیی این سئوالات را پشت سر هم پیش می کشه. وقتی ساکت شد احمدآقا با اندوه گفت: همه چیز حل شد. به ما ملاقات دادند. اونم حضوری. توی کمیته زنجان یه ساک لباس اضافه هم داشت به من تحویل دادن. از اون لحظه مادر محسن شوکه شده. در حالی که ذوق زده شده بود گفت: حتماً نوبت مجید هم بوده باید برم ببنیم کی می تونم اونو ملاقات کنم. اول بریم خونه شما من یه سر بزنم به مادر محسن بعد فردا صبح می رم گوهردشت ببینم چی می‌شه. انگار احمدآقا متوجه حرف او نشده بود و در حالی اونو به طرف خونه خودش می برد گفت: امیدوارم ملاقات نداشته باشی! از تعجب دهنش باز مونده بود. چند ماه بود که منتظر این بود بتونه بره ملاقات. حالا احمدآقا می گفت امیدوارم ملاقات نداشته باشی. با دلخوری و نگرانی گفت: حالا زخم و زیلی باشن، لاغر و ضعیف شده باشن عیبی نداره. همین که من مجید رو دوباره ببینم برام کافیه.

رسیده بودند در خونه. احمدآقا گفت: ببخشید نبردمتون خونه خودمون مادر محسن مریض بود فرستادمش شهرستان. در حالی که متحیر و گیج بود از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد. احمدآقا به سرعت دور شد. احساس ناخوشایندی

داشت. شکل برخورد احمدآقا براش غریب بود. بدجوری احساس تنهایی کرد.

در را که باز کرد متوجه نامه ای شد که از زیر در انداخته بودند توی خونه. به سرعت نامه را برداشت. از این که مُهر دادستانی روی آن بود ذوق زده شد. نمی دونست چطوری نامه را باز کند. وقتی نامه را باز کرد فقط چند کلمه به چشمش خورد: «لطفاً به کمیته خیابان پیروزی مراجعه کنید.» نه تاریخی نه چیزی.

عجب نامه غریبی بود. ساعت حدود ۱۲ بود. از «دولت آباد» تا «پیروزی» حتماً یک ساعتی طول می کشه. یه لحظه یاد احمدآقا افتاد. پیش خودش گفت: خوب اونا هم رفتن محسن را توی کمیته خیابان زنجان دیده اند. منم باید برم خیابان پیروزی. اما ننوشته چه روزی، چه ساعتی. پیش خودش گفت: عیبی نداره یه بار می رم. اگه دادن که عالیه ندادن می گن کی بیا برای ملاقات. با این فکر بود که به سرعت وارد اتاق شد. مقداری پول که زیر فرش داشت را برداشت و با سرعت از خانه خارج شد. اولین ماشینی که جلوش بوق زد گفت: دربستی و بدون این که منتظر واکنش راننده بشود سوار شد. با سلامی که راننده کرد خشکش زد. احمدآقا شما! شما اینجا چکار می کنید؟ احمدآقا بدون این که به سئوال او جواب بدهد، پرسید: نامه داشتید؟ با تعجب گفت: بله! شما از کجا می دونید؟ باز احمدآقا بدون این که

جواب بده گفت: شما نمی خواد برید. من خودم می رم و... نگذاشت حرف احمدآقا تمام بشه. گفت من حالم خیلی خوبه. و ادامه داد: اگه برای شما مشکله همین میدون خراسان منو پیاده کنید. با اتوبوس هم می تونم برم. خودش از حرفی که زده بود خجالت کشید. احمدآقا همٍ بدون این که دلخور بشه گفت: چه کاریه شما می کنین. اصلاً معلوم نیست ملاقات باشه یا نباشه. شاید چیز دیگه ای باشه. خواهش می کنم شما برگردین بذارین من برم اگه تاریخ ملاقات دادن به شما روز و ساعتش را اطلاع می دم.

از این همه سماجت احمدآقا متحیر بود و داشت کم کم عصبانی می شد. گفت: شما تابحال در حق من خیلی برادری کردید. نگران نباشید من کاملاً سالم و سرحال هستم و از این که اینکار را خودم بکنم لذت می برم.

سکوتی بینشان برقرار شد. پیش خودش فکر می کرد از وقتی من مریض شدم احمدآقا چش شده. همه حرکاتش عجیب و غریب و مشکوکه. ذهنش هزار جا کشید. حتی کا ر به جایی رسید که فکر کرد اینا بچه خودشون را دیدن خیالشون راحت شده اما چرا نمی خوان من مجید رو ببینم؟ ولی سعی کرد همه نقاط منفی ذهنش را پاک کنه و به مجید فکر بکنه که الان چه ریختی شده.

نزدیک کمیته که رسیدند، احمدآقا خیلی بهم ریخته بود. بعد از پارک ماشین باز برگشت و گفت: اگه میشه نامه

را بدین به من و توی ماشین بنشینید. خودم می رم صحبت می کنم لازم شد میام دنبالتون.

در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت: خیلی ممنون خودم می رم. شما همین جا باشین. احمدآقا گفت: نه! منم می آم.

جلو در کمیته مامور کمیته با قیافه اخمالو جلو اونا رو گرفت و پرسید: با کی کار دارید؟ بلافاصله نامه را به دست اون داد.

کمیته چی گفت باید صبح می اومدین. الان مسئولش نیست... ولی انگار خشم و نفرتی که در چشاش موج می زد اونو میخکوب کرد، چرا که بلافاصله سرشو کرد توی کمیته و گفت: یکی دیگه از اوناست. می خواست داده بزنه از کدوما که کمیته چی گفت: بفرمایید تو! ابتدای راهرو اتاق سمت چپ پیش حاج قاسم. راستی این آقا پدرشونه؟

گفت: نه! یکی از اقواممان است.

کمیته چی گفت: ایشان اجازه ندارن بیان تو. احمدآقا در حالی که اعتراض می کرد خواهش کرد اجازه بدن او هم وارد کمیته بشه. کمیته چی قبول نمی کرد. یه لحظه دید احمدآقا در گوشی با کمیته چی حرف می زنه. توجه‌ای نکرد و خودش را رساند به در اتاق که نیمه باز بود. در همین موقع احمدآقا را هم کنار خودش دید. تقه ای به در زد.

کسی از داخل گفت: بیا تو.

وارد اتاق که شد میزی روبروش بود و سمت چپ میز

عکس بزرگی از خمینی و گوشه اتاق تعداد زیادی ساک و کیسه قرار داشت. پشت میز، شخصی نشسته بود حدود ۳۰ ساله با لباس کمیته و ریش بلند. به ظاهر سرش پایین بود. ولی زیر چشمی اونا رو می پایید. قبل از این که چیزی بگه او نامه را جلویش روی میز گذاشت. فرد مذکور با نیشخندی که تمام وجود آدم را می آزرد، گفت: شما مادر مجید هستید؟ گفت بله من مادر مجیدم! کمیته چی گفت: یه سری نکاته که باید خوب توجه کنید و رعایت کنید؛ و الا برای خودتون دردسر درست می کنید.. اولاً جار و جنجال راه نمی اندازید. دوم لباس سیاه نمی پوشید. سوم حق برگذاری ختم و مراسم و اینجور چیزا را ندارید.

در حالی که تمام بدنش می لرزید و هاج و واج مونده بود که این اراجیف چیه که میگه کمیته چی که از پشت میز بلند شده بود و بین ساکها و کیسه ها می گشت، ادامه داد: بچه تون را خوب تربیت نکردید. ما هم هر کاری کردیم بی فایده بود. اسلام تحمل ضدانقلاب را نداره . در حالی که ساک شکلاتی رنگ مجید را در دست داشت و به او نزدیک می شد، گفت خدا را شکر کنید که این لکه ننگ را از دامن شما پاک کردیم.

دیگه نتونست خودش را کنترل کنه و با فریاد گفت: چیکار کردید، مجید من، مجید من، مجید من کو؟

کمیته چی با خونسردی گفت: به درک واصل شد...

دیگه چیزی نشنید. دست راستش را گذاشت روی میز

ولی نتونست خودش را کنترل کنه. دست چپش خورد به عکس خمینی که با صدا از روی میز واژگون شد روی زمین و پشت سرش خودش با تمام سنگینی اش افتاد روی قاب شکسته خمینی.

مرداد ۱۳۸۳ – ۲۰۰۴ گفتگوهای زندان

www.dialog.net

به یاد فروزان عبدی

مینا انتظاری
Mina_alef@yahoo.com

بهار سال ۱۳۶۵ بود که به صورت تنبیهی دوباره از زندان قزل حصار به زندان مخوف اوین منتقل میشدیم. دورِ جدید سرکوب از اواخر زمستان ۶۴ شروع شده بود که متعاقباً و قبل از ما، چند سری ۲۰ـ ۳۰ نفره از یارانمان را از بندهای زنان قزل حصار برای اِعمال فشار و تنبیه بیشتر به زندان اوین منتقل کرده بودند. بعد از ۵ سال تحمل درد و رنج و حبس و حرمان در زندانهای رژیم آخوندی، گویی این جابجایی ها و فشار و سرکوب های مستمر هیچ نقطه پایان و انتهائی نداشت.

بهرحال در یک دسته ۲۵ـ۲۰ نفره به بند ۱ پائین زندان اوین منتقل شدیم... بعداز انجام کارهای اولیه تعیین اتاق و جا و مکان و استقرار وسایل، در اولین فرصت به حیاط و

هواخوری بند رفتیم تا عزیزانی را که زودتر از ما به بند بالا (طبقه دوم) منتقل شده و در اتاقهای دربسته محبوس بودند ببینیم (۱). آنها هم که از آمدن سری جدید بچه‌ها به بند پائین مطلع شده بودند، مشتاقانه خود را به بالای پنجره های داخل اتاقشان رسانده بودند تا از پشت شیشه هائی که رنگهای آن بعضاً توسط زندانیان پاک شده بود، به بچه های تازه وارد بند پائین خوشامد بگویند... در اینجور لحظات صحنه هایی سرشار از عواطف انسانی و همدلی آرمانی شکل میگرفت که به راستی دیدنی و به یاد ماندنی بود... از شوق دیدار همدیگر، ولو در میان آن همه دیوار و سلول و سیم خاردار، در پوست خود نمی گنجیدیم... همبندان عزیزمان را میدیدیم که در طبقه بالا و از پشت پنجره های رنگ و رو رفته از سر و کول هم بالا میرفتند و با لبخند و بوسه برایمان دست تکان میدادند... سودابه منصوری، اعظم (شهربانو) عطاری، مژگان سربی، سپیده زرگر .... و در بالای سر آنها یکدفعه فروزان عبدی را دیدم مثل همیشه با لبخندی زیبا و دوست داشتنی و متانتی بیاد ماندنی.(۲)

با فروزان طی سال ۱۳۶۱ ماهها در بند تنبیهی ۸ قزلحصار بودیم و چه دوران سخت و طاقت فرسا و البته در کنار هم خاطره انگیزی بود. در یکی از آن روزهای وحشت و سرکوب بهار سال ۱۳۶۲ بود که فروزان را بهمراه جمع دیگری از زندانیان مقاوم و مجاهد برای آزار و شکنجه بیشتر از بند ۸ به سلولهای انفرادی گوهردشت بردند که دیگر تا یکسال و نیم بعد او را ندیدیم تا اینکه در اواسط سال ۶۳ بدنبال برخی تغییرات و جابجایی ها در سطح مسئولین زندان (خروج باند

لاجوردی و استقرار نمایندگان منتظری در زندان)، او را بهمراه سایر بچه ها از انفرادیهای گوهردشت به بند عمومی ۳ قزلحصار منتقل کردند. بدنبال همان تغییرات و به اصطلاح رفرم موقت در داخل زندان بود که ما را هم از بند تنبیهی ۸ بعد از ۲ سال به بند عمومی ۴ که در مجاورت بند ۳ بود منتقل کردند. همین ایام بود که بیشتر عصرها صدای ولوله و شور و نشاط بچه های بند ۳ را می شنیدیم که طبق معمول فروزان با راه انداختن بازی جمعی والیبال توی بند همه را مشغول و مجذوب میکرد و ما هم گاه به گاه برای دیدنش به دور از چشم "آنتن"های رژیم به بالای پنجره بند میرفتیم و به تماشای آنها می نشستیم. (۳)

حالا سال ۶۵ بود و بازهمدیگر را در شرایط تنبیهی و فشار بیشتر در اوین میدیدیم. همان روزهای اول ورود به بند بود که حمله و هجوم نوبتی «مجتبی حلوائی» شکنجه گر بدنام اوین و اوباش پاسدارش برای منکوب کردن ما آغاز شد که مورد ضرب وشتم شدیدی واقع شدیم و تا نفس داشتند با پوتینهای مخصوص شان بچه ها را زدند بطوری که خودشان به نفس نفس افتاده بودند و در برابر اعتراض مظلومانه ما می گفتند که "شماها اگه آدم شدنی بودید توی این پنج سال شده بودید حالا فقط میخوایم یادتون بیاریم که اینجا اوین است". به فاصله چند روز ما را هم برای اِعمال محدودیت و فشار بیشتر به بند بالا و اتاقهای در بسته منتقل کردند که البته در کنار یاران و عزیزانی همچون فروزان خیلی هم خوشایندتر و روحیه بخش تر بود. بگذریم که جلادان بیرحم زندان تا کجا حداقل حقوق انسانی و زیستی ما را هم زیر پا میگذاشتند و

چه به روزمان که در نمی آوردند.

حدودهای تابستان سال ۶۵ بود که نام تعدادی از زندانیانی را که حکم پنج سال زندان آنان به اتمام رسیده بود متناوبا برای بازجویی می‌خواندند و ازآن جمله بچه هایی مثل فروزان عبدی، سپیده زرگر، ناهید (فاطمه) تحصیلی ... بودند که برای آزادی پیش شرط مصاحبه ویدیویی و محکوم کردن مجاهدین را ازآنها طلب میکردند که تقریباً همهٔ آن بچه ها جواب رد داده بودند و نهایتا مسئولین زندان و دادستانی حتی به یک تعهدنامه کتبی و فرمالیستی مبنی بر عدم فعالیت سیاسی بعد از آزادی نیز رضایت داده بودند که بچه ها زیر بار آن هم نرفته بودند و در آخر آنها را با ناسزا و توهین و تهدید به بند برگرداندند (۴). بدین ترتیب فروزان نیز به جمع زندانیان ملی کش بند اضافه شد. (۵)

طی سالهای ۶۷ ـ ۶۵ همچون سالهای قبل از آن، فروزان در زمره مقاومترین و محبوبترین زندانیان سیاسی مجاهد خلق بود و در تمامی حرکتهای جمعی و اصولی زندانیان رو در روی رژیم، در هر بندی و تحت هر شرایطی و با هر ریسکی مسئولانه شرکت میکرد و البته خود همیشه جلودار بود ودر خط مقدم قرار میگرفت. هرجا او بود شادی بود و امید به زندگی، عشق بود و محبت به هم بند و هم زنجیر، و البته ایستادگی بود و مقاومت در مقابل دژخیم و رژیم. برای او خمودی و افسردگی کلماتی بودند بی مفهوم. در هر شرایطی پیشتاز و بانی براه انداختن مطالعات جمعی، ورزش جمعی و بخصوص تمرین و مسابقه والیبال و ایجاد شور و نشاط در بین بچه های بند بود که البته هرکدام ازاین تحرکات و فعالیتها از

دید و نظر دشمن ضد بشری تحت عنوان "روابط و تشکیلات منافقین در زندان" گناه و جرمی بزرگ و نابخشودنی محسوب میشد ... حتی در شرایط محرومیت کامل، اگر توپی هم در کار نبود، نگاهی به دور و بر خود میکرد و با جمع آوری چند تکه پارچه و به بهم پیچیدن آنها ظاهراً توپی درست میکرد و بچه ها را برای بازی راه میانداخت.

فروزان عبدی پیربازاری قبل از دستگیری دانشجوی دانشگاه و از اعضای تیم ملی والیبال زنان ایران بود که طبعاً در بازی و ورزش داخل زندان نیز سرآمد همه بود و ما با صمیمیت شیطنت آمیزی او را کاپیتان صدا میکردیم. وی که در بازی با توپ و حرکات داخل زمین و روی تور تبحر فوق العاده‌ای داشت با وارستگی و افتادگی خاصی همچون یک مربی دلسوز هیچ فرصتی را برای آموزش همبندان خود حتی با کمترین امکانات از دست نمی داد. البته او فقط یک قهرمان ملی پوش در قلمرو ورزش نبود که در حیطه انسانیت و ارزشهای والای انسانی نیز سرچشمهٔ زلالی بود از پاکی و صداقت و دریائی بود بیکران از مهر و عطوفت.

یادمه در یکی از همان روزهای سال ۶۵، یکی از بچه های نسبتاً کم سن و سال و معصوم بنام «نادره» را که مدتهای مدید در سلولهای انفرادی و تحت شکنجه های طاقت فرسا قرار داده بودند در حالی که دچار شکست عصبی و روان پریشی شده بود، به بند ما آوردند. او با هیچ کس حرف نمیزد و ساعتهای متمادی فقط به نقطه‌ای در افق خیره و مات میشد. فروزان علیرغم کار و مسئولیتهای مختلف فردی و جمعی که داشت بناگاه تمام کارهای روزانه خود را کنار گذاشت

و بطور ۲۴ ساعته خودش را وقف نادره و مراقبت از او کرد. با مهربانی و بردباری همچون خواهری غمخوار به تیمار او پرداخت تا بتدریج اعتماد او را جلب کرد به طوری که ما متوجه میشدیم که او به مرور با فروزان شروع به حرف زدن کرده و هرازگاهی لبخندی غمین نیز بر لب دارد. پروسه طولانی و پیچیده روان درمانی این قربانیان مظلوم رژیم آن هم در شرایط بسیار کاهنده و طاقت فرسای داخل زندان به واقع حتی در توان روانشناسان حرفه ایی با تجربیات آکادمیک نیز نمیتوانست باشد؛ ولی فروزان با عشقی عمیق به خدا و خلق و با مایه گذاری عمدتاً یکجانبه و بدون چشمداشت متقابل قدم به پیش میگذاشت و هیچ مرزی را جز با دشمن غدار خلق برسمیت نمی شناخت. البته چندی نگذشت که پاسداران مسئول بند متوجه روند بهبودی حال «نادره» شدند و با بدذاتی خاص خود بلافاصله او را از بند ما خارج کردند که فروزان بشدت متاثر ومغموم شد. اتفاقاً یکسال بعد فروزان در موردی مشابه، منتهای تلاش خود را جهت کمک به بهبودی حال «فرزانه عمویی» مبذول داشت؛ ولی متاسفانه دراین مورد فرآیند روان پریشی و عوارض شدید آن بسیار عمیق، مزمن و برگشت ناپذیر مینمود و نتیجه ای حاصل نشد. فرزانه یکی دیگر از زندانیان مظلومی بود که در زیر فشار و تحت شرایط خردکننده فیزیکی-روانی در شکنجه گاه موسوم به "واحد مسکونی" در سال ۶۲ دچار شکست عصبی و روان پریشی حادی شده بود که تا سالها بعد عوامل رذل رژیم ظالمانه او را با همان شرایط وخیم در زندان نگه داشتند تا او را به جنون کامل کشاندند.

حدود تابستان سال ۶۶ برای مدتی در بند ۳۲۵ بودیم که حیاط کوچکی هم داشت. فروزان از صبح زود با برپایی ورزش جمعی و یک ساعتی هم تمرین والیبال و عصر هم با به راه انداختن مسابقه والیبال هلهله و جنب و جوش خاصی در بند ایجاد میکرد. از بچه های ثابت بازی علاوه بر فروزان تا آنجا که یادم میاد ملیحه اقوامی، میترا اسکندری، فضیلت علامه، سهیلا فتاحیان، سیمین بهبهانی، مهین حیدریان، مهناز یوسفی و ...بودند (۶). فروزان که خود بازیکنی ملی پوش در سطح ایران و آسیا بود با قامتی کشیده، پرشهایی بلند و حرکاتی موزون هرگاه که اراده میکرد میتوانست صحنه های زیبایی را با توپ در زمین بازی و یا بر فراز تور به نمایش بگذارد، با اینحال در حین مسابقه و بازی بندرت هنرنمایی میکرد و هر وقت توپ به او میرسید علیرغم اینکه تمام بچه‌های بند مشتاق دیدن حرکات فنی و حرفه ای او بودند؛ ولی او به سادگی توپ را به نفرات دیگر تیم پاس میداد و با خلق موقعییت این امکان را در اختیار بازیکنان هم تیم خود برای به ثمر رساندن توپ و کسب امتیاز قرار میداد، ضمن اینکه نمی‌خواست بخاطر برتری بلامنازعش در بازی اجحافی هم به تیم مقابل بشود. او در واقع با ورزش و بازی نیز منش و روش سیاسی و دموکراتیک خود را که همانا همبستگی و ازخودگذشتگی بود آموزش میداد.

در جمع بسیار منسجم و منضبط مجاهدین زندان که بعد از تحمل سالها زندان و عبور از طوفان فتنه ها و کوره گدازان اعدامها و شکنجه ها و پشت سر گذاردن مراحل پر رنج و تعب "قبر و قفس و قیامت" و "واحد مسکونی" تا سلولهای

انفرادی گوهردشت و اعتصاب غذاهای طولانی ... حالا تک تکشان همچون پولاد آبدیده و تبدیل به کادرهای برجسته ای برای خلق وانقلاب شده بودند - بی تردید فروزان یکی از آن چهره های شاخص و درخشان بود.

تنظیم رابطه فروزان بعنوان یک مجاهد خلق با محیط و افراد و جریانات سیاسی دیگر، فراتر از همه تفاوتهای نظری، سیاسی و رفتاری موجود، بسیار مثبت، سازنده و بلندنظرانه بود. او مورد احترام و اعتماد همه بچه های زندان بود. دوستان همبند مارکسیست ازهر گروه و با هر گرایش سیاسی، احساس نزدیکی زیادی با فروزان داشتند و احترام خاصی برای وی قائل بودند. بانوان بهایی همبند نیز خصائل والای انسانی فروزان را ستایش میکردند و او را بسیار دوست میداشتند و خلاصه هر آنکس که در مصاف با رژیم جهل و جنایت، ایستادگی میکرد فروزان را پشت و پناه خود در زندان میدانست.

پائیز سال ۶۶ بود که بدنبال تغییرات و جابجایی‌های گسترده داخل زندان، کارگزاران رژیم تقریباً تمامی زنان زندانی سیاسی موجود در تهران را در بندهای سه گانه اوین معروف به سالن ۱، ۲، و ۳ متمرکز کردند و ما با فروزان در سالن ۳ همبند بودیم. نوروز ۶۷ را در حالی در زندان و در شرایط اسارت جشن میگرفتیم که روحیه بچه ها از همیشه بالاتر بود و رژیم در گرداب بن بستهای استراتژیک در زمینه سرکوب داخلی و تقابل با مردم و مقاومت ایران و در صحنه جنگ خارجی با کشور همسایه عراق، خود را در سراشیب نزول و افول میدید... بعد از تحویل سال فضیلت با صدای

زیبا و دل انگیزش از موسم بهار میخواند و فریبا عمومی شعر خاطره انگیز "شکوفه میرقصد از باد بهاری" را ترنم می کرد... درآن لحظات هیچکس نمی‌دانست که برای خیل مجاهدین در بند این آخرین نوروز خواهد بود ...

حول و حوش همان ایام بود که فروزان را بهمراه جمع دیگری از بچه‌های ملی کش بند به سالن ۱ که اتاقهای در بسته داشت منتقل کردند... من نیز چندی قبل از شروع قتل عام تابستان ۶۷، بعد از حدود هفت سال حبس بطور موقت از زندان اوین مرخص شدم و بلافاصله به خارج از کشور آمدم.

در قتل عام هولناک و جنایتکارانه تابستان ۶۷ تمامی زنان زندانی مجاهد خلق در سالن ۱ و سالن ۳ و بسیاری هم از سالن ۲ اوین به دار آویخته شدند. هرچند تاکنون اطلاعات بسیار اندک و ناقصی از جزئیات و چگونگی این کشتار بزرگ بخصوص در بند زنان توسط دوستان همبند و جان بدربردگان این قتل عام بازگو شده؛ ولی در مورد فروزان بطور خاص میدانیم که کاپیتان محبوب ما در زمره عاشقان شرزه ای بود که اواسط مردادماه با قامتی افراشته بر فراز سکوی اعدام، طناب دار، این مدال افتخار دفاع از آزادی و حقوق زنان در پیکار با ارتجاع حاکم را به گردن آویخت و جاودانه شد و برای همیشه در قلوب خلق محبوبش آرام گرفت.

فروزان قهرمان در آخرین ساعات عمر و شاید هم بعنوان آخرین وداع، برای رساندن خبر اعدام خود به دیگر یاران در بندش بطور سمبلیک و نیایش گونه در گوشه‌ای از دیوار سلول انفرادی پیامی با چنین مضمونی مینویسد: "خدایا کمکم

کن تا همچون عبدی شایسته، شمع فروزان راه تو باشم." (۷)

آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند
رفتند و شهر خفته ندانست که کیستند
فریادشان تموّج شطّ حیات بود
چون آذرخش در سخن خویش زیستند
مرغان پرگشودهٔ طوفان که روز مرگ
دریا و موج و صخره برایشان گریستند

درآن پرواز و سفر بزرگ و جاودانی، من که از سر تصادف و اتفاق و یا آزمایش و ابتلا از جمع یاران عزیز و عزیزتر از جانم دور افتادم و برجای ماندم، حالا بعنوان تنها بازمانده از آن جمع مجاهدین سالن ۳اوین وقتی به پشت سرم نگاه میکنم با یک چشم میگریم و با یک چشم میخندم ... درحالی که از حسرت و داغ فراق عزیزان همبند و دلبندم با تمام وجود می سوزم، با اینحال با یادآوری شکوه آن همه دلاوری، پایداری و فداکاری با افتخار به خود میبالم که در یکی از سیاهترین دورانها، همنشین و همپا و همراه آن سالارزنان بودم ...

در روز جهانی زن به همهٔ شمعهای فروزانی که در صف مقدم مبارزه با رژیم فاشیستی-مذهبی و زن ستیز حاکم بر میهنم ایران همچنان میسوزند و نور آگاهی می افشانند و گرمی امید می بخشند درود میفرستم.

زیرنویس ها:
۱- شرایط تنبیهی که زندانیان بطور طولانی مدت حتی در داخل بند نیز دائماً در اتاقها و سلولهای در بسته خود محبوس بودند و از داشتن هواخوری محروم و فقط روزی سه بار نفرات هر اتاق به دستشویی برده می شدند.
۲- در اواخر تابستان ۱۳۶۵ رژیم نهایتاً تمامی زندانیان سیاسی باقی مانده در زندان قزلحصار را به زندانهای اوین و گوهردشت کرج منتقل کرد.
۳- "آنتن" اصطلاحی بود که زندانیان در مورد خائنین و جاسوسان رژیم در زندان بکار میبردند.
۴- قاطعیت زندانیانی همچون فروزان، ناهید، سپیده و... بعنوان خط مقدم مقاومت و خیلی دیگر از ملی کشهای بند که این چنین و تا این حد حتی حاضر به کوچکترین انعطافی در برابر خواست رژیم جهت آزادی خودشان نبودند طبعاً باعث عقب نشینی نسبی مسئولین زندان و ایجاد فضا و شرایط بمراتب سهلتری برای بسیاری از دیگر زندانیان مقاوم در موقع ازادیشان میشد.
۵- "ملی کش" اصطلاحی بود که در مورد زندانیانی بکار برده میشد که بعد از اتمام مدت محکومیت رسمی شان، چه بخاطر نپذیرفتن پیش شرطهای رژیم برای آزادی و یا عدم اطمینان رژیم به زندانی، بهر حال آزاد نمیشدند و همچنان بدون حکم رسمی در حبس میماندند.
۶- مجاهدین شهید ناهید تحصیلی، سودابه منصوری، اعظم (شهربانو) عطاری، مژگان سربی، سپیده زرگر، ملیحه اقوامی، میترا اسکندری، فضیلت علامه، سهیلا فتاحیان، سیمین بهبهانی، مهین حیدریان، مهناز یوسفی، فریبا عمومی و ... همگی در قتل عام تابستان ۶۷ به دستور جلاد جماران به دار آویخته شدند.
۷- وزارت بدنام اطلاعات آخوندی که تا کنون بطور رسمی هیچ نام و نشانی از هیچ یک از هزاران دلاور بر دار شده در آن قتل عام سیاه اعلام نکرده، استثنائاً در یکی از سایتهای مربوطه ضمن چاپ عکسی از فروزان بدون آنکه جرئت اعلام هویت وی را داشته باشد با همان رذالت آخوندی او را "تروریست کشته شده عضو سازمان تروریستی مجاهدین" معرفی میکند. تنها نکته قابل تاکید اینست که استفاده از فعل مجهول "کشته شده" نمیتواند جلادان رژیم را در

روز حسابرسی از کیفر جنایات مرتکب شده در ببرد. البته اخیرآ دست اندرکاران سایت مربوطه شاید به توصیه آخوند پورمحمدی (وزیر کشور جدید رژیم) که از قاتلان فروزان میباشد، با رندی انزجارآوری زیر نویس عکس را تبدیل به "قربانی سازمان تروریستی مجاهدین" کرده اند.

نه زیستن، نه مرگ

ایرج مصداقی

من ندارم دل فواره جوشانی را دیدن
که کنون اندک اندک
می نشیند از پای
و توانایی پروازش
اندکی اندکی
می گریزد از تن

هنوز به بند منتقل نشده بودم و شبها در همان دادستانی، پشت درِ شعبه و یا شکنجه‌گاه، روی زمین می‌خوابیدم. خسته، کوفته و درمانده، نزدیک درِ شعبه‌ی هفت بازجویی در طبقه دوم ساختمان دادستانی، روی زمینی دراز کشیده بودم. اواخر شب بود. هنوز صدای شکنجه به گوش می‌رسید. یکی، دو شب بود که خواب به چشمم نیامده بود. تازه چشم‌هایم در حال گرم شدن بود که احساس کردم کسی پهلویم دراز کشید. سایه‌اش را دیدم. نمی دانم چقدر طول کشید؛ ولی مطمئناً زیاد نبود. یک باره احساس کردم زمین زیر پایم به لرزه درآمده است. با هراس از خواب

پریدم. بغل دستی‌ام دچار تشنج شده بود. سرش به عقب افتاده بود و خز و خز می کرد. دست پاچه شده بودم. نیم خیز شدم. ابتدا فکر کردم که دچار حمله‌ی صرع شده است. خواستم کمکش کنم. نگاه کردم، دیدم پاهایش تا زانو باندپیچی شده و خون آلوده اند. ناگهان به خود آمدم. به سرعت متوجه اشتباهم شدم. او سیانور خورده بود و حالا مجرای تنفسی اش دچار مشکل شده بود. دست و پا می زد و جان می داد.

پاسداران در فاصله ۱۵ تا ۲۰ متری ما، با «محسن منشی» و «ولی‌الله صفوی»، (دو تن از زندانیان بریده هوادار مجاهدین که در بازجویی و شکنجه نیز همکاری می کردند) دور یک میز نشسته، گرم صحبت بودند. به سرعت به پهلویم خوابیدم و تلاش کردم تا آنجایی که ممکن است، سدی باشم در مقابل دید آنها تا او آخرین «عملیات انقلابی» خود را نیز با موفقیت به پایان برساند.

لحظه هایی سخت و جانکاه بود. گویی من نیز به همراه او جان می‌دادم و این جان دادن تمامی نداشت. لحظه ها به درازای سال می گذشتند. هر ثانیه، گویی یک عمر بود. او به جاودانگی می‌پیوست و من به دنبال سرنوشت! خود را به خواب زده و شروع کردم به خرناسه کشیدن. بدین امید که صدای خر و خر او را پنهان کنم. نیک می دانستم حتا ثانیه‌ها نیز برای انجام موفقیت آمیز «عملیات آخر» حیاتی است. ناخودآگاه در انجام «عملیات آخر» با او هم تیم شده بودم. او فرمانده بود و من همراهش. او اراده کرده بود و من به دنبالش

روان بودم. برای او مرگ، شادی بخش تر از زندگی بود. اما برای من جانکاه بود و کشنده. نمی دانم می توانید آن لحظه پر درد و شکنجه آور را تصور کنید؟ همدست شدن با انسان عزیزی که در حال خودکشی است و تلاش دارد که هرچه زودتر جان دهد؟ آیا می توان تشریح کرد آن موقعیتی را که مجبور می شوی تا ثانیه ها را از ده به صفر بشماری، آن هم نه برای به استقبال رفتن سال نو، نه برای عزیزی که از راه می رسد، که بدرقه ی انسانی به سفری ابدی؟ در نظرم چونان سپیداری بود که برای شکفتنش، مرغ سیاه مرگ بایستی به پرواز درآید. او این گونه می شکفت، برخلاف هر شکفتنی. بی صبرانه در انتظار شکفتن «جوانه ی زندگی بخش مرگ» بودم.

دقیقه ای بیش نگذشته، پاسداران متوجه سمت ما شدند. از زیر چشمبند به خوبی می دیدم هراسان به سوی ما می آیند. به ما که رسیدند، محسن منشی فریاد کشید: سیانور خورده. سیانور خورده!

من وانمود کردم پریشان از خواب پریده ام و آنها از غیظشان مرا با لگد می زدند. هول کرده بودند. نمی دانستند چگونه وی را به بهداری زندان برسانند. سرانجام او را روی پتویی گذاشته و در حالی که چهار طرف آن را گرفته بودند، دوان دوان به سمت بهداری که در نزدیک بندها بود دویدند.

می دانستم او دیگر از این راه باز نمی آید. او حرکتهایش کمتر شده بود. ساعتی بعد در گفت و گوی بین پاسداران

متوجه شدم آفتاب زندگانی‌اش غروب کرده است. یا بهتر است بگویم طلوعی دیگر داشته. در آن فاصله‌ی کوتاه، از محل حادثه تا بهداری زندان، دکتر «شیخ‌الاسلام‌زاده» پلید را شانسی نصیب نشد تا قربانی را به زندگی بازگرداند و آماده اش سازد برای دور جدیدی از شکنجه های طاقت فرسا و اعدام و دریافت دستخوشی از لاجوردی.

احساس متناقضی داشتم. نمی دانستم خوشحال باشم یا غمگین. نمی‌دانستم از این که «عملیات آخر» زندانی با موفقیت کامل انجام گرفته بود باید احساس پیروزی می کردم یا این که آرزو می کردم که ایکاش عملیاتش با شکست روبرو می شد؟ کدامیک می توانست درست و منطقی باشد؟ شاید هردو باهم. ولی چگونه می شود شادی را با غم و شکست را با پیروزی همراه کرد؟ آشنایی ما لحظه ای بیش نبود؛ اما عمری است که در نظرم مانده. و می دانم تا آخرین لحظه های زندگی ام، همیشه با من خواهد بود و هرگز فراموشش نتوانم کرد.

گویی عقربه های زمان از حرکت باز ایستاده بود و آن شب لعنتی خیال تمام شدن نداشت. به قول نیما یوشیج «چه شب موذی و گرمی و دراز». من گوشه ای کز کرده بودم. گاه از فرط اضطراب بلند می شدم و در جایم می نشستم و بعد با نهیب پاسدار دوباره ولو می شدم. مثل مار به خود می پیچیدم. به یاد آوردم هفتم مهرماه ۶۰ را که در کمیته پل رومی بسر می بردم. شب سختی را در بازجویی پشت سر گذاشته بودم

و تا صبح از درد نخوابیده بودم. نیمه های شب متوجه شدم پاسداران کسی را که در حال شعار دادن بود با کتک به سلول بغلی انداختند و صبح، زمانی که در سلول را باز کردند سراسیمه به دنبال راه چاره می گشتند. به سرعت «حمید طلوعی» از بازجویان قدیمی اوین را صدا کردند که ریاست بخش سیاسی آنجا را به عهده داشت. وی خود را به آنجا رساند و پاسداران پیکر مجاهدی را که در سلول، با خوردن سیانور به زندگی خویش پایان داده بود با خود به بیرون حمل کردند. از لای درز دریچه‌ی سلول، آنها را می‌دیدم. در آنجا تنها نظاره گر واکنش پاسداران در قبال انتحار او بودم. ولی حالا قضیه فرق می کرد. من خود به طور مستقیم درگیر آن بودم. نمی‌دانم چه شد که دوباره لحظه ای به خواب رفتم. شاید از فرط خستگی و کوفتگی بیهوش شدم. ناگهان متوجه شدم چیزی تکانم می‌دهد. چشم‌هایم را باز کردم. لاجوردی با یک پیژامه بر بالای سرم ایستاده بود و با لگد به پای من می زد و مرا به بلندشدن و خواندن نماز ترغیب می کرد. من تنها فردی بود که در راهرو خوابیده بودم. قیافه اش در حالت عادی نیز به اندازه کافی زشت و کریه و بد منظر بود، چه رسد به وقتی که تازه از خواب بلند شده باشد. برای لحظه ای تجسم کنید چه ترکیب وحشتناکی را پیش روی داشتم. او در آن روزها، خیلی از وقت ها در اتاق کارش می خوابید. دستم را گرفت و به سوی دستشویی و توالت برد. نمی توانستم قیافه ی کریه اش را در آینه بزرگ دستشویی که قسمت زیادی از

دیوار را پوشانده بود تماشا کنم. نخستین بار بود که میخواستم تلاش کنم از زیر چشمبندم کسی را نبینم.

غروب سپیده؛ نه زیستن، نه مرگ - جلد یکم

عمو

ایرج مصداقی

آبان ماه ۱۳۶۶، اواخر مهر، عمو بعد از گذشت مدتی ممنوع الملاقات بودن به دیدار همسرش رفت. پیرمرد می گفت همسرش که در دنیا جز وی کسی را ندارد بسیار نگران حال وی بوده و با دیدنش غرق شادی و سرور گشته بود. عمو با شادی وصف ناپذیری می گفت همسرش بسیار زیبا شده بود و عقیده داشت هرکس آن ها را باهم ببیند فکر می کند همسرش دختر اوست.

عمو متولد ۱۳۰۵ در «ابرند»، روستایی نزدیک یزد بود. از نوجوانی در آبادان بزرگ شده بود و همسرش از بستگان نزدیکش (به گمانم دختر عمه اش) بود. از دوران جوانی به کار در شرکتهای نفتی ایرانی و خارجی در آبادان و جزیزه های خلیج فارس پرداخته بود. مکالمه انگلیسی اش خوب بود و به راحتی گلیم خودش را از آب بیرون می کشید. قد بلند

و صدای رسایی داشت. در میان جمع به سرعت انگشت نما می‌شد. روحیه اش به سن و سالش نمی خورد یا تلاش می کرد این گونه نشان دهد. مثل اهالی جنوب، خونگرم و صمیمی بود. رنج زیادی را زیر بازجویی و بعد از آن متحمل شده بود. بعضی اوقات سنگ صبورش بودم با من درددل می کرد و از نامرادی های زندگی سخن به میان می آورد. پرومته ای بود که برایمان آتش آورده بود؛ ولی هم دستش سوخته بود و هم دلش. زخم دستش را می بوسید و عقیده داشت «زخمی که برای شماست بوسیدنی است.» اما می دانستم زخم دلش را درمان نمی شود کرد. مدتها بود در فکرم بود کاری برای عمو انجام دهم. همیشه به او می گفتم یک روز می‌زنم وسط خال، درست وسط خالت! این را به فارسی و انگلیسی میگفتم و سپس اضافه می کردم حالا خواهید دید.

وقتی من را می دید، به انگلیسی می پرسید: عموجان وسط خال؟ می گفتم: آره درست وسط خال!

اگر اشتباه نکنم سالگرد ازدواجش اواخر مهر بود یا اوایل آبان و من از تاریخ آن مطلع بودم. متاسفانه وقایع این دو ماه در ذهنم مقداری جابجا شده است. آن سال، سی و هشتیمن سالگرد ازدواج عمو بود. چند وقت قبل مصطفی اسفندیاری برایم چوب سیگار بسیار زیبایی درست کرده بود. عمو با دیدن آن از مصطفی خواست یکی هم برای او درست کند. مصطفی قول داد که حتماً در اولین فرصت این کار را بکند. ایده ای را که مدتها به دنبالش بودم با مصطفی در میان گذاشتم. برگذاری

جشنی به منابسبت بزرگداشت سی و هشتمین سالگرد ازدواج عمو. از او خواستم تا آنجا که می تواند استادی به خرج داده و چوب سیگاری در خور عمو بسازد. چندین روز با اشتیاق به دنبال یافتن چوب مناسب برای شروع کار بود. با علاقه و شور ناگفتنی‌ای چوب سیگار را تراشید و رنگ قهوه ای ماتی هم به آن زد. روی آن نوشته شده بود: «تقدیم به بهترین عموی دنیا!» روی چند مقوای رنگی کوچک به شکل پلاک به انگلیسی و فارسی نوشته بودیم: «درست وسط خال!» و با منگوله های ریزی که از نخ‌های رنگی تهیه شده بود به سروته چوب سیگار آویزان کرده بودیم. یک متن نیز توسط محمود سمندر مسئول فرهنگی اتاق در رابطه با عمو و تقدیر از تلاش او در مبارزه برای بهروزی کارگران میهنمان تهیه شد. چون میخواستیم بزینم وسط خال، قرار شد علیرغم محتوای بسیار جدی، جلسه ی بزرگداشت توام با طنز و شوخی هم باشد. به همین منظور گروه سرودی فراهم کرده بودیم که ترانه‌ی کودکانه‌ی «با شیر آب بازی نکن! نگاه کن مثل موش شدی، نازی شیطون بلا، چه بازی گوش شدی...» را خطاب به عمو بخوانند.

عمو فرزندی نداشت و درواقع ما فرزندانش بودیم. میخواستیم او را به دنیایی زیبا ببریم، شاید لحظه‌ای در شادیهای کودکانه اش بیاساید. روز موعود فرارسید، ترتیب همه چیز را از قبل داده بودیم. پرسان، پرسان ردش را در یکی از اتاقهای ردیف جلوی بند پیدا کردم. همچنان گرم

صحبت بود که به اصرار از او خواستم برای انجام کار مهمی چند دقیقه ای با من به اتاقمان بیاید. در حالی که به شکلی تردیدآمیز قدم بر می داشت گفت: «چه کار مهمی داری؟ دوباره می خواهی چه کاری دستم بدهی؟»

حدس می زد کلکی برایش سوار کرده ایم؛ ولی نمی دانست موضوع چیست.

در را که باز کردم، اول عقب، عقب رفت؛ چرا که می دید در آن سلول کوچک گوش تا گوش بچه ها نشسته اند. بهتر است بگویم از سروکول هم بالا می رفتند. فرصت پرسش به او ندادند با اشاره ای «عباس رضایی» مسئول گروهِ سرود، گروه شروع به خواندن کرد. عمو نمی توانست تعجبش را مخفی کند ولی همچنان هیجان زده منتظر پرده بعدی بود. بلافاصله متن تهیه شده در بزرگداشت او و تبریک سی و هشتمین سالگرد ازدواجش را خواندم و از جانب سلول و بعنوان زندانیان مجاهد، چوب سیگار تهیه شده را به او تقدیم کردم. اشک در چشمانش حلقه زد و بی اختیار زانو زد. انتظارش را نداشت که این گونه به یادش باشند و بزرگش بدارند. جارویی را که از قبل تهیه کرده بودیم، بی درنگ بچه ها به دستش دادند. جارو را به شکل گیتار به دست گرفت و شروع کرد به خواندن ترانه جاز معروف لری اش. همه بچه ها همراهی اش کردند. کودکانه پای می کوبید و می رقصید و می گریست. یکی از شادترین شبهای عمرم بود. کارگری اتاق شربت و شیرینی دست ساز خودمان را پخش کرد.

صورت پیرمرد گل انداخته بود. بچه ها غرق در بوسه‌اش کردند و او همچنان می گریست. فردایش هربار که مرا در سالن می دید در آغوشم گرفته و صمیمانه می بوسید.

***

عمو تازه مسئول فرهنگی بند شده بود و سعی در رتق و فتق کارها داشت. تحویل روزنامه ها و تقسیم آن در بند و همچنین تقسیم کتابهای عمومی بند و تحویل آن به افراد مشتاق از جمله کارهای او بود. اگر اشتباه نکنم سوم آبان بود که شنیدیم عمو حالش خوب نیست. التهاب داشت.

گفتم «چیه پیرمرد؟»

آهسته گفت: «عموجان! نفس کشیدن برایم سخت است. درد عجیبی در ناحیه سینه ام احساس می کنم.»

حالت تهوع داشت. ترس برم داشت. احساس خطر کردم. ناصر امری یکی از زندانیان مجاهد را که اپتومتریست بود خبر کردم. اطلاعات پزشکی اش بیشتر از همه بود. او گفت، احتمالاً نارسایی قلبی و سکته است و بایستی سریعاً به بهداری منتقل شود و حرکت برایش بسیار خطرناک خواهد بود.

چند بار با پاسدار بند برخورد کردیم تا بالاخره پذیرفتند وی را به بهداری منتقل کنند. بعد از ساعتی دیدم عمو به بند بازگشته است. او گفت: دکتر ایران نژاد معاینه‌ام کرد و تشخیص سرماخوردگی داده و گفت به زودی بهبود خواهم یافت. برای تسکین درد، آمپول مسکن «دی پی رون» به او تزریق کرده بود و درد در ناحیه ی سینه را نیز «اسپاسم ریوی»

ناشی از سرما تشخیص داده بود. دکتر او را مطمئن کرده بود چیز مهمی نیست و تنها به استراحت نیاز دارد.

به شدت ناراحت شدم. در مقاله ای علمی خوانده بودم آمپول مسکن «دی پی رون» در رگ رسوب می کند و داروی خوبی نیست. به ناصر امری گفتم: این دکتر احمق دارد چه کار می کند؟ عمو ۶۱ سالش است و با در نظر گرفتن علائم ظاهری بیماری اش، بایستی مورد مراقبت ویژه قرار گیرد. دستم به آنها و ایران نژاد نمی رسید، به عمو پرخاش کردم و گفتم: «چرا گذاشتی به تو این آمپول را بزنند؟»

با بی حوصلگی گفت: «عموجان! من اصلاً حال نداشتم حرف بزنم. در ثانی من از آمپول و تاثیراتش سر در نمی آورم.» بعد ادامه داد: «حالا حالم کمی بهتر شده است.»

کمکش کردم کمی غذا بخورد. نهار، برنج و مقدار ناچیزی مرغ بود. آرزو می کردم حدسم اشتباه بوده باشد. بعد از خوردن غذا، کمی مشت و مالش دادم و خوابش برد. تمام بعدازظهر را هم بی حال دراز کشیده بود. شب هنگام بود که متوجه شدم دم درِ سلول عمو شلوغ است. جلو رفتم. دیدم حالش بحرانی است. تا مرا دید، گفت: «ایرج جان! عمو! حالم خراب است. یک کاری بکن!»

بچه ها با شدت هرچه تمامتر آنقدر به در بند کوبیدند تا این که پاسدار بند آمد. پاسداران با اصرار بچه ها حاضر شدند وی را دوباره به بهداری ببرند. این بار هم عمو با پای خودش به بهداری رفت. نه ویلچری آوردند، نه برانکاردی و نه به بچه

ها اجازه دادند تا او را به بهداری حمل کنند. در واقع، عمو برای دومین بار سکته کرده بود و ایران نژاد همچنان اصرار داشت که حال عمو خوب است و مشکلی ندارد و می تواند به بند برگردد. چند روزی طول خواهد کشید تا حالش خوب شود.

فردای آن روز عمو را رنگ باخته تر از قبل دیدم. به خوبی مشخص بود به لحاظ جسمی و روحی تحلیل رفته است. عصر می خواست به توالت برود خواستم کمکش کنم گفت: «عموجان! فکر کنم دیگر از مرگ گریزی نداشته باشم و مسئول فرهنگی شدن به ما نیامده!»

اولین بار بود او را این چنین نومید به ادامه زندگی می دیدم و این گونه سخنان بر لبانش جاری می شدند. شوخی کنان گفتم پیرمرد چه شده تو که می گفتی «نور می آید به سوی ما، قاصد امید می آید به سوی ما» اشاره ام بود به شعری به نام «بهمن» که عمو در قبل از انقلاب برای مبارزی به شدت نومَید سروده بود. با صدایی گرفته گفت: «آن که در راه است می آید. در این شکی نیست. ولی دیگر عمو نیست که ببیند.» گویی به یک باره چند سال پیر شده بود. در آغوشش گرفتم. قدش بلند بود. شانه هایم را بوسید.

اگر اشتباه نکنم، صبح روز ششم آبان بود، یعنی سه روز پس از اولین سکته اش که دیدم لباس گرمکن سرمه ای رنگی به تن دارد و به هواخوری در طبقه پایین می رود. پرسیدم: «کجا؟» گفت: «عموجان می روم کمی هوا بخورم.» گفتم:

«صبر کن همراهت بیایم.» گفت: «نیازی نیست. می روم تا دم در و بر می گردم. نگران نباش! تا تو بیایی، من آمده ام بالا.» هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دیدم دو نفر از بچه ها عمو را کول کرده و از هواخوری آوردند بالا. عمو بیهوش بود. به سرعت دویدم و با کمک یکی از بچه ها چارچرخه‌ای را که با آن چای و ظرفهای غذا را جا به جا می کردیم آوردیم. عمو را روی آن گذاشتند. نگاه اش کردم، دیدم تکان نمی خورد و چشم هاش بسته است. سرم را روی سینه اش گذاشتم، قلبش نمی زد. نومید به دیوار تکیه دادم. انگیزه ای برای دنبال کردن او تا بهداری نداشتم. «مصطفی مردفرد» سراسیمه از اتاق بیرون آمده، گفت: «ایرج چه شده؟» گفتم: «عمو تمام کرد.» باور نمی کرد. خودم هم باورم نمی شد که عمو در دستهامان و پیش رویمان جان داده باشد. چیزی نگذشت که از بهداری زندان خبر فوت عمو رسید. عمو در سن ۶۱ سالگی اش بود که از میان ما رفت. دو نفری را که به پاسدار بند کمک کرده و عمو را به بهداری منتقل کرده بودند نیز مستقیم به انفرادی برده بودند. به چه جرمی و به چه گناهی؟ کسی نمی دانست. ما به خوبی با مفهوم عدالت در جمهوری جنایتکاران و دژخیمان آشنا بودیم. بعد از گذشت یک ماه و اطلاع دادن به خانواده عمو که جز همسرش کسی را نداشت، آن دو نفر را که از زندانیان مارکسیست بودند به بند بازگرداندند. مشخص نبود مقامات زندان قصد سوار کردن چه سناریویی را روی این دو نفر داشتند. که آنان

را به شکل تنبیهی و بدون ملاقات در انفرادی نگه داشتند. خوشحال بودم از این که عمو قبل از مرگ برای آخرین بار همسرش را ملاقات کرده بود و از همه مهمتر، وقتی زنده بود عزیزش داشته بودیم. عمو در طول چند سال گذشته بیشتر اوقات بلوز سبز رنگی به تن داشت، علاقه و الفت عجیبی به آن نشان می‌داد. دلیلش را نمی دانستم و هیچگاه هم نپرسیدم. آن اواخر آن را به زور به تنم کرد. می گفت: می خواهم به یادگار از من داشته باشی. شاید فقط خودش معنی حرفش را می فهمید. این بلوز همچنان یکی از عزیزترین یادگارهای زندانم است و آن را حفظ کرده ام.

* **

پس از فوت عمو، بی درنگ تصمیم گرفتیم برایش مراسم یادبود و بزرگداشت برگذار کنیم. مراسم بزرگداشت در حسینیه بند برگذار شد. تلاش کرده بودیم از قبل تمهیدات لازم را فراهم سازیم. آماده سازی، تهیه و اداره امور صنفی مراسم به عهده مصطفی اسفندیاری بود و اداره مراسم یادبود به عهده من. با خواندن این شعر به یاد عمو مراسم را آغاز کردم:

«شنیدم من به گوشِ خود صدای نعره مردی که از بیداد
می‌نالید
نمی خندید بر دنیا
نمی رقصید با گلها
کمر هر روز می تابید

شنیدم من که می گفتا:
ز بس ماندم در این دخمه
دلم شوق هوا دارد
نخوردم آب از باران،
نرفتم داخل دریا،
که موج آنجا چه‌ها دارد.

برفتم پیش آن دربان
تو را سوگند! زندانبان!
دمی آسوده بگذارش!
رود در باغ قصر خویش
شود با آسمان تنها
و بعد در خاک بسپارش.

ولی گویا در این زندان
که تابوت است و گورستان
نمی خواهند گفتن را.

مگس آواز می خواند و تاری می زدی سو سَک
پس آن گه مرد با عشق
دوتایی جشن بگرفتند
حدیث مرگ و رفتن را.»

این شعر را روزی «مرتضی ملاعبدالحسینی» برایم خواند و متاسفانه نام سراینده اش را نمی دانم.

مراسم با خواندن متنی در بزرگداشت عمو که از قبل تهیه

شده بود و اجرای چند ترانه و سرودهای «آفتابکاران جنگل» و «رود» و «پرنیان شفق» پی گرفته شد.

تمشک های ناآرام؛ نه زیستن، نه مرگ - جلد سوم

زباله دان تاریخ

ایرج مصداقی

قلبت را چون گوشی آماده کن تا من سرودم را بخوانم:
سرود جگرهای نارنج را که چلیده شد
در هوای مرطوب زندان
در هوای سوزان شکنجه
در هوای خفقانی دار، و نام های خونین را نکرد استفراغ در تب
دردآلود اقرار
(احمد شاملو)

پنج شنبه ۲۹ بهمن ماه سال ۶۰ برای اولین بار به حسینیه‌ی اوین برده شدم. فاصله ی بین حسینیه تا ساختمان بندها را که راهی نسبتاً طولانی است پیاده طی کردیم. استفاده از هوای آزاد در آن شرایط خودش نعمتی بود. موقع بازگشت، ما را جایی منتظر نگه داشتند تا همه از راه رسیده و دسته دسته به بندهایمان منتقل کنند. من در کنار ساختمان بندها، نزدیک همان جایی که ده روز پیش برای رفتن به زیرزمین ۲۰۹ و دیدن پیکر شهدای ۱۹ بهمن ایستاده بودم، قرار گرفتم. در حالی که چشمبندی بر چشم داشتم به

حوادثی که بر ما و مردم مان گذشته بود می اندیشیدم و در ذهنم صحنه ای را که ده روز قبل شاهدش بودم ترسیم می کردم. فارغ از دنیا و آنچه که در اطرافم می گذشت. ناگهان ضربه ی محکمی به پشت سرم خورد که نزدیک بود با سر به روی زمین شیرجه روم. گفت: «منافق کجا را نگاه میکنی؟ چرا دزدکی نگاه می کنی؟ چی را می خواهی ببینی؟ بیا بریم جلوتر از نزدیک نگاه کن.» من اصلاً نمی دانستم راجع به چه چیزی صحبت می کند. گیج و منگ بودم. یقه ام را گرفت و مرا کشان کشان به سمت آشغال دانی پشت بهداری که در فاصله ده تا پانزده متری ما قرار داشت برد. در همین حال «کیومرث زواره ای» را که پشت سرم قرار داشت نیز به همان شکل همراهم کرد. به آشغالها که رسیدیم، گفت: «چشمبندتان را بالا بزنید!» نمی توانستم صحنه را که ناظرش بودم باور کنم. پیکر درهم شکسته ی دو تن از زندانیان در آنجا افتاده بود. پاهای هردو تا بالای ران باندپیچی شده و خون آلود بودند. در اثر ضربات ناشی از شکنجه، در بهداری اوین به طرز فجیعی جان سپرده بودند و پیکرهایشان را در آشغال های پشت بهداری انداخته بودند. یکی از آنها در حالی که سرش در سطل آشغال بزرگی قرار داشت پاهایش به سمت بالا بود و دیگری در میان آشغالهایی که روی زمین کپه شده بودند، قرار داشت. معلوم نبود بعد از آن با پیکرها چه می کردند. آیا آنها را در قبرستان های رسمی و عمومی دفن می کردند؟ آیا در گورهای دسته جمعی به خاک سپرده می

شدند؟ و یا... این سئوال همیشه در ذهن من باقی مانده است. شاه محمدی با درنده خوبی هرچه تمامتر گفت: «بروید برای بچه های بندتان تعریف کنید که ما با کسی شوخی نداریم! آخر و عاقبت همه شماها همین خواهد بود. اینجا زباله دانی تاریخ است.

دلم آتش گرفته بود از این همه درد و از این همه شقاوت. چگونه می توان تصور نمود که چه بر سر میهن ما و فرزندانش رفته است:

«مردمِ چشمم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند»
(حافظ)

همه‌ی درد، دیدن این صحنه ها نبود. از این که دهانت بسته بود و نمی توانستی فریاد کنی، در خود می شکستی. از این که سکوت پیشه کرده بودی، در رنج و تعب بودی. مرگ یکبار، شیون یکبار. حتا سالها بعد، هرگاه با کیومرث زواره‌ای به مناسبتی خلوت می کردیم، از آن واقعه به عنوان یکی از فراموش نشدنی ترین خاطراتش از زندان یاد می کرد. من خود بارها، به یاد آنها در تنهایی هام گریسته بودم.

شبِ یلدا

محمود خلیلی

پس از انتقال از بند یک، واحد یک در قزل حصار (که شامل تمام افراد بند و تعدادی از بچه های مجاهد بندهای دیگر بود) براساس توافق جمعی یک نفر را بعنوان نماینده بند به بیرون معرفی کردیم. براساس توافق اولین انتخابات برگذار شد. در اولین انتخابات بر اساس کمیت یکی از بچه های مجاهد بعنوان نماینده معرفی شد و در دور دوم من بعنوان مسئول بند انتخاب شدم.

یک هفته مانده به شب یلدا، بچه های اتاقهای مختلف تدارک مراسم شب یلدا را دیده بودند از قبیل خرید مقداری میوه و تنقلات معمول در زندان و آماده برگذاری جشن مختصری بودند. شب یلدا بعد از شام به سرعت سفره های جشن در تمامی اتاقها چیده شد. ساعت ۹ شب برای

آمارگیری آمدند (این برخلاف معمول که پاسدارها ساعت ۱۱ برای آمار به بند می آمدند، بود).

خیلی سریع و بدون توجه (ظاهراً) به سفره های پهن شده داخل اتاقها بند را ترک کردند. پس از رفتن پاسدارها، مراسم داخل اتاقها شروع شد. از هر اتاقی صدای سرود و آواز و قهقهه شادی به گوش می رسید. من هم به داخل سلول خودمان رفتم. در این اتاق که یکی از سلولهای بزرگ بند محسوب می شد حدود پنجاه تا شصت نفر جمع بودند. خاطرات یارانی که دیگر در جمع ما نبودند، یا آنها که اعدام شده بودند، بیان می‌شد. در انتهای هرخاطره ای، سرود یا ترانه ای زمزمه می شد. حوالی ساعت ۱۱ عده‌ای با لباس گروه ضربت به داخل بند یورش آورند. درب تمام سلولها، حتا سلولهای خالی را قفل کردند. بعداز چند دقیقه لشگری (رئیس گروه سرکوب یا ضربت زندان) با فریاد و عربده سراغ مسئول بند را گرفت که من به در زدم و گفتم اینجا هستم! درب را بازکردند و با چشمبند مرا به زیرهشت بردند و از بند خارج کردند. در راهروی اصلی متوجه شدم حدود ۱۸ نفر از بچه های مجاهد را که داخل یک اتاق بودند نیز آورده اند.

لشگری به من گفت: سردسته شورشی ها تو هستی؟

گفتم: از کدام سردسته و کدام شورش صحبت می کنی؟

گفت: شورش در بند دو. وقتی شما شنیدید عراقی ها باختران را موشک باران کرده و از تلویزیون دیدید زن و بچه ها بی گناه زیر موشکباران عراقی ها شهید شده اند دست به

هلهله و شادی زدید و مثل زنها قاشق می زدید.
با اعتراض و تعجب به او گفتم: فکر نمی کنم یک نفر از این زندانی ها از کشته شدن موجود زنده ای خوشحال شود چه رسد به این که انسانهای بیگانه قربانی بمباران شوند.
گفت: برادرها گفته اند با قاشق مثل زنها به بشقاب میزدید.
گفتم: مقام و منزل زنان خیلی والاتر از این حرفهاست که به شکل مسخره عنوان می کنی. ولی اگر منظور ترس و جُبن و دروغگویی است، آن که این حرفها را زده، از این عنوان هم کمتر است.
ناگهان از همه طرف مشت و لگد به طرفم حواله شد. پس از این که خسته شدند حکم کردند که رو به دیوار بایستم. از گروه ۱۸ نفره هم خبری نبود. ساعت حدود دوازده ظهر روز بعد بود که مرا به یک فرعی بردند. در آنجا گروه ۱۸ نفره را دیدم. زنده یاد ساسان محمودی (او به همراه محسن حریری، مسعود دلیلی، محسن شیری و رضا صوفی آبادی و ... شاید به جرئت بتوان گفت تمام آنها طی کشتار تابستان ۶۷ به دار آویخته شدند) که جثه درشتی داشت را به شدت مورد ضرب و شتم قرار داده بودند. ما را از آنجا به انفرادی بردند و ملاقات من قطع شد. توسط افغانی ای که جیره نان می داد متوجه شدم بچه های بند در اعتراض به این تعرض دست به تحریم چای و جیره هفتگی (شامل قند و پنیر و مربا) زده اند و در برابر فشار و تقاضای زندانبان جهت معرفی نماینده

جدید مخالفت و مقاومت نموده اند و حتی از تحویل گرفتن لیست ملاقات خودداری کرده بودند.

پاسداران خودشان مجبور به خواندن آن لیست شده بودند. بچه ها خواهان بازگرداندن ما به بند شده بودند که قبل از ملاقات گروه ۱۸ نفره را برگرداندند. اما من همچنان در انفرادی ماندم. یک ماه بعد، شب هنگام ناصریان و لشگری درب سلول مرا باز کردند و وارد شدند. پوشه ای هم در دست ناصریان بود. از من مشخصات و اتهامم را سئوال کرد. بعد از لشگری پرسید این برای چی به انفرادی منتقل شده؟

لشگری گفت: سردسته شورشی های شب موشک باران باختران در سالن دو اینه.

من با اعتراض گفتم: چه شورشی؟ برگذاری شب یلدا سنت تمام ایرانیان است. ما خلافی مرتکب نشدیم. ناصریان گفت مرده شور تو و هرچه سنت ایرانیه ببره! غلط کردی جشن گرفتی. بیچاره خبر نداری مادر بدبختت پشت درب زندان مُرد؟ آن وقت تو جشن شب چله می گیری؟

من متحیر شدم؛ اما چیزی نپرسیدم. ناصریان از لای پوشه برگه ای درآورد و به من گفت: اگر مرخصی می خواهی امضا کن!

گفتم: من مرخصی نمی خواهم.

سیلی محکمی به صورتم زد و گفت تو فکر کردی! اگر امضا هم می کردی به تو مرخصی نمی دادیم! بمان همین جا و بپوس!

در را بستند و رفتند. پس از چهل روز به جای این که به سالن خودم، یعنی سالن دو منتقل شوم، به سالن یک منتقل شدم. در ملاقات متوجه شدم بار قبل که برای ملاقات آمده بودند و مادرم اجازه ملاقات ندادند از ناراحتی در جلوی زندان سکته می کند و پس از انتقال به بیمارستان دیده از جهان بر می بندد.

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

مادر نعمتی

پروانه علیزاده

دو هفته ای بود که مادر نعمتی را به بند آورده بودند. جرم او این بود که وقتی پاسدارها به خانه‌اش ریخته بودند پسرهایش را از پشت بام فراری داده بود. از او می خواستند که جای پسرهایش را بگوید. نگران بود. می گفت نکند موقع پریدن از پشت بام پاهایشان شکسته باشند. ما دلداریش می دادیم که اگر چنین بود همان موقع دستگیر شده بودند. نمی دانست بچه هایش کجایند؛ ولی خوشحال بود که در زندان نیستند. می گفت حاضر است بقیه عمرش را در زندان بگذراند؛ اما پسرهایش دستگیر نشوند و گیر این آدمکشهای نیفتند.

موقع غذا باید ده نفر ده نفر دور هم جمع می شدیم. غذای ده نفری را که برای سیر کردن چهار پنج نفر هم کافی نبود در

سینی ریخته جلومان می گذاشتند. همیشه با غذا بازی می کرد و سعی می کرد مخفیانه و دور از چشم ما، سهمش را نصیب ما سازد. خیلی دوستش داشتیم. یک روز صبح او را برای بازجویی صدا زدند و شب بدن شکنجه شده اش را وارد بند کردند. در حالی که پاسدار با اشاره به سینه هایش فریاد میزد: «تو شیر حرام به بچه هایت داده ای باید این سینه ها را از جا درآورد.» خودش را تا آنجا کشانده بود و به محض رسیدن به بند و دیدن قیافه های آشنا بی حرکت پشت درِ بند ماند. به سراغش رفتیم.

مشاهده ی آن همه باد و ورم بر روی سینه و پاهایش دل و جرئت میخواست. او را با پای برهنه از روی سنگریزه ها گذرانده و به بند آورده بودند. خون از پاهایش روان بود. به کمک چند نفر او را بلند کردم. دستش را دور گردنم انداخته و او را به اتاقش رساندم. تمام بدنش می لرزید. قادر به حرکت نبود. نمی توانست قدم از قدم بردارد. او را به روی زمین خواباندیم. همه بچه ها متشنج و عصبی دورش حلقه زده بودند. چشم هایش بسته بود و هیچ نمی گفت. حتی نمی نالید. همه او را نگاه می کردیم. دلهایمان از درد فشرده شده بود. لب باز کرد. چشمهایش را به بالا، جایی نامعلوم دوخت و گفت: من در زندگی فقط یک گناه داشتم و آن این که فقیر بودم. آیا سزای فقیر بودن این است که چنین شکنجه شوم....

او از فقر گفت که با آن آشنا بودم و از شکنجه و آدمکشی

که هرروز شاهدش بودیم. اشک در چشمانمان حلقه زد. بوسه ای بر گونه اش نشاندم و شروع به تمیز کردن پاهایش کردیم.

خوب نگاه کنید راستکی است

متن حکم خمینی برای کشتار زندانیان سیاسی در تابستان۱۳۶۷

«بسم الله الرحمن الرحیم

... کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رای اکثریت آقایان حجه الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ای از وزارت اطلاعات (پورمحمدی نماینده‌ی اطلاعات در اوین برای اجرای حکم) می باشد، اگرچه احتیاط در اجماع است، و همین طور در زندانهای مراکز استان کشور رای اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و یا دادیار و نماینده وزارت اطلاعات لازم‌الاتباع می‌باشد. رحم بر محاربین ساده اندیشی است. قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است. امیدوارم با خشم و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام، رضایت خداوند متعال را جلب نمایید. آقایانی که تشخیص موضوع به عهده آنان است، وسوسه و شک و تردید نکنند و سعی کنند «اشدا علی الکفار» باشند. تردید در مسائل اسلامی انقلابی، نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا میباشد.

والسلام. روح الله الموسوی الخمینی.»

نامه‌ی احمد خمینی به آیت الله خمینی و کسب تکلیف از او:

«پدر بزرگوار حضرت امام مدظله العالی، پس از عرض سلام، آیت الله موسوی اردبیلی در مورد حکم اخیر حضرتعالی در باره‌ی منافقین ابهاماتی داشته‌اند که تلفنی در سه سئوال مطرح کردند: ۱- آیا این حکم مربوط به آنهاست که در زندانها بوده‌اند و محاکمه شده‌اند و محکوم به اعدام شده‌اند؛ ولی تغییر موضوع نداده‌اند و هنوز هم حکم در مورد آنها اجرا نشده است؛ یا آنهایی که حتی محاکمه هم نشده‌اند، محکوم به اعدامند؟ ۲- آیا منافقین که محکوم به زندان محدود شده‌اند و مقداری از زندانشان را هم کشیده‌اند؛ ولی بر سر موضع نفاق می‌باشند؛ محکوم به اعدام می‌باشند؟

در مورد رسیدگی به وضع منافقین، آیا پرونده‌های منافقینی که در شهرستانهایی که استقلال قضایی دارند و تابع مرکز استان نیستند، باید به مرکز استان ارسال گردد، یا خود می‌توانند مستقلاً عمل کنند؟ فرزند شما: احمد»

پاسخ خمینی به احمد خمینی:

«بسمه تعالی، در تمام موارد فوق هرکس در هر مرحله، اگر بر سر نفاق باشد حکمش اعدام است. سریعاً دشمنان اسلام را نابود کنید، در مورد رسیدگی به وضع پرونده‌ها، در هر صورت که حکم سریعتر انجام گردید، همان مورد نظر است.»